

David T. B. Segala

1887

دافو ولد عیسیٰ دیپال
۱۳۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب سید المرزب	
مؤلف	جابر
موضوع	تألیف
مؤسسه ۱۳۰۲	
شماره دفتر ۱۹۳۲۵	
۱۵۹۱	

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۱۵
کتابخانه

۳۹۲۷۲

7

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24

1 2 3 4 5 6 7 8 9

تا ریاض امید شاخ بشاخ	می پردرغ بهم پتلاخ
یا ز نامت نشانه سپنم	که ز بام تو دانه چسبم
رافقه شمر لب بندم و دا	پیش از آن که جهان بپیم
بار خرم بار دل نیا فام	سوی تو بار هشتا و لام
حلقه شد چون دم سگام	چون شد از بار دل کلام
مکن از خلعت سگان بدم	خود کرمم که از سگان بدم
چو اصحاب کعبه شایم	من که باشم که با تو در بزم
از صف دوستان آیم	کی خورم ماک اگر نشینم
بردت با سطر الذر بزم	که چو ملک کر چه پر شر و شینم
در کف همچون سیه کاری	بود عسرم سفید طوماری
دل من مجرّه زبان غام	از برای سواد آن نامه
از خطا و خلل قسم زده ام	روزگاری در آن قلم زده ام

کس نیابد در آن نوشت خطی	که نه در ضمن آن بود سخطی
نیت حرفی در آن مصون عجب	چون الف بلکه کاف و تن
ای که پیش تو را ز پنهانم	اشکار است تا یکی خوانم
بر تو این نامه پریشان	چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اهل	طی این نامه خط و ضل
ز آب غفوش و قنوجی	پس بگل کرم که در گشت
بهر ارا دیم براه تو بس	وز خطا با خط نجات تو بس
میسندم از آن صحیفه خجل	یوم نطو التما کطی سجل
جامی از گشکو به بند زبانی	هیچ سودی ندیده چند زبانی
پاکی کشیده کلیم گوشه خوش	دست بکش بدست توشه خوش
شیوه گوشه گیری از پیر کبر	گوشه دامن سپهر کبر
در لغت سید المریدین و جامع المنیرین علیه من الصلوة	

دعای

کانه خوانند مشرکانش خدا	کر چه باشد ز فردا جلوتها
نیت آن در حقیقت آفاق	که بود عین پستی مطلق
مرد و پستند فی الحقیقه یک	نیت قطعا درین قیقه کشی
در میان نیت از کمال قی	فارق جسته بقدر اطلاق
در مذمت آنکه بجهت اجتماع عوام و عباد استجاب	
منافع معاشن ایشان بطلب آید و بر پس هر دو عالم	
بدرستی شش بجان و تقایله اشتغال نمایند	
فریاد شیخ ماز شور و غیب	صیحه صبحگاه دوی شب
عرب او را صبح میخواند	خویش اهل حق میخواند
سرپا ز کبر و دل پر از باجا	روی خلق در پشت بر محراب
صف زده که در شش از خاک	در نخله با شمشیر و لول
هست این شیخ ذکر می گوید	لوت غفلت به کرم می شود

تو آله چونین سوال	کرم شد جت صوفی فی الحال
و یکران هم موافقت کرد	نی جام موافقت خورد
یکی از چپ کی راست بود	کردش طبع بسته پر و جاد
بیج یک را بدل قبولی	یا کج بان ملی احمول
بند بک نامی و ف نقصان	لیک رقصا کایب نقصان

در بیان مشرقی بیان قتل باب انصاف حال احوال

رقص ناقص بودی نقص بود	جنبش کا علاج رقص بود
میز را مرغ جانشان و مال	تار پر باز از جیف و مال
کر چه سر یک ز یک صد و نوا	بهوای سماع جسته نوا
آن کی بر کک کشید روی	وان کر زنده تا بخت روی
آن کی سو و سپر چرخین	وان کر رخت بر و زینین

تمت

بعد سکین شسته پهلوی باز	چون از آنجا دشتان و باز
باز ساز و ز قصه شفا	جست پر و کج ویرانه
میل هر پس بوی سکنی است	روی سر مرغ و نشین است
چون بی که مصلحت پسند	صوفیان و سماع نشینند
خادم مطبخ آور و میان	بر اطعام قوم سپهر و جوان
سفر از حسام بالا مال	همه چیز بی و بغیر محال
ناش از کند می که شمع شمع	از خیزان گرفت بهتر
کشت زار کج سفد صحرایی	که بود دست ترکیمایی
خود بمرست از آنچه کردیم	صد را فرون کر و چرخش
و نه علو و منبر پا لوده	اوستا و دست نالوده
میوه از بوستان و زینان	کند و زانجا بعضی سیوه کمان
شیخ و یاران و مشورت و	چون بفره کند دست و

زند آفتاب شمر به پیشان	روز امش گشتند بسم الله
آن کی را گرفته تلو به	که خور و پشتر ز مگاسه
لقد را از شتاب کم خایه	کار و نه ان بعد به سر یه
و ان کر یک نفعه میسکود	لقد و چه اشش می شود
کر کند در حساب چسب غلط	گوید او را همدار کو بی خط
کافی کر و بی خلاف سنت بود	توبه کن از خلاف سنت بود
کند اظهار بخل و خست را	یک سار و به باز سنت را
می مند آن که ز نپشن فعل	لقد و در اسپتین فعل
که ترک ز خوان در و شان	می بم بهر خانه و به پیشان
ست این لقمه نایه برکات	سر این لقمه خور و یاز نجات
باشد آن متضای طبع جنس	یک بر حاضر انچه طبع
چون حکم ز اشق نماند پندار	نموده از میسانه بر و اند

شیخ بهر فتوح ز مر جابص	فاقد خواند انکی اخلاص
یک آن فتنه ز کبر و دیا	رز و از بر و شان بالا
با و ان پیشانی نفس تابه	چون نیاید بسوی باراه
کند لغت شود فرود آید	بست و ریشان پالایه
چونکه بخود از اطمینان بود	کار بهند و امر فاش بود
مس بعد با یی گند	مس با خاطر پراگند
شکم پیچ جل پیش نه	روی خوابگاه خوش نشین
نه زانوار ذکر کشن شری	نه ز حال پشامان شری
گلشن نم نیجه تازه	نه به غیر خواب و خیال زده
حاصل کرد و و کردن حس	اثر رقص ضعف پشت و کمر
صحت پاکش بی صدق و نای	باید صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس کیم	نیست حاجت که من کنم تفریر

روز و شب گریه پیشین	آه اگر بگذر همیشه چنین
ربنا بخدا من الدنیا	و قدام من شر و رافنا
ثم من سیات اعماله	امست من منات احواله
<p>فردی که طبعی آنکه دم از ذکر و تبتیل زنده و بر خود عداوت و امارات آن نصب کرده آن ز قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جبر دارد و بگذر جز از آن بهترست زیرا که ذکر جبر اصل ذکر متحقق است احتمال غیر آن ندارد و بخلاف ذکر خفیه</p>	
و آن که تلخ پیش از جان	کرده خود را علم بکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته	نفس از حرف و صوت بسته
پا بر امن کشیده سر در حب	یعنی افتاده ام بکفن خفیه
پشت پای برین جهان دانا	خیمه بر این مکان دانا
کر قبری او و جسدی	گفته با او مرید فدایی

دور شود و زمانه بجز را زار	جانب ساحلش نیاید رجا
شیخ چاره نواز و بیم خیال	غرق بحسره امانی و آمال
کاشی از نگر زلفت و بیند	که فرو مانده در غم فروزند
که بنگر عمارت خانه	خویشتر را گرفته مردانه
که به کاشی تیم گشته کرد	به تحصیل جره در تک و دو
که تخمین طعن گرفته قیاس	دخل حمام و آسیا نرس
که فرو رفته در چه کاریز	ز آب آن غلگشته و پاییز
کاشی از دست نفس فرو ما	از شریعت نهاد پرونی
رفتار از سمت منبر و مایه	در خیال جلال عجب یه
بر زق و خروش بخت نظر	هر یکی را جدا کشیده و بر
دست برد و بخت پرش	مانند کشت بوسه از مشکش
او درین سخن عالمی مغرور	کو نشسته است در محل حضور

قلب و نو اگر ست و افکند	قلبش آرمید و جان بوش
ذکر حق را نهفت سیکوید	راه دین را نهفت سیه پوید
ذکر قلبی کند بصدق صفا	ز پانی چو ذکر اهل صفا
و او ازین ابلهان کرد	سخرت از طریق عقل پیدا
ذکر انجا کدام و ذکر کیت	بجز آید شد خاطر چیت
باطنی هیچ خانه زنبور	که کندش از لیاق شود
سر زمان خاطر چو زنبور	که کشد نیش تن عور
میرسد ز لکن کاز چیت	میزد زخم خویش بی کرم
ز شعار بی خلعت تقوی	ز حصار بی عصمت موی
میخورد زخم لیکن فسر بیت	نیست آنکه کز خفا در بیت
بانه ادا کن آفتاب نشو	شود اصرار کنی جانش دور
در آفتاب خفا بید آید	در آفتاب غم غم بپوش

پس ذکر ست آنکه رسد	نیست آن فریبی که است
ذکر که نیز مست چه ست آن	نیست تریاق بجز زهر آن
که چه بسته و پانی ذکر مبد	نصب کرد و بر دوشانی چند
چشم پوشید است لبش	سر فلکند و فریبش
این سر سر خان فریاد	که مرا ذکر خفیه و راد
روز تابش بدگر می شمش	ذکر حق از خلق می پوشم
یک انجا که عقل پر کار است	این اخلاصت بکمال است
که چه از یک نشانه کرد	که در پاد و صد نشان کرد
روپسالی ز دست جانت	رفت و در پانی و دانت

حکایت غریبی که در میان شد و بود

و فریاد میسر کرد که مرا انجا مجوید که من انجا نیستم

ساده از کجا و غصه غدا	که در روزی بودی شمر غدا
-----------------------	-------------------------

مانده و کرسنه ز راه کجا	برگفت تو بره پاکر کاد
اونقا دشت کنه ز بدکانی	دید پرمان مانخ رشخانی
بی تکلف کدشت خوشبخت	کر و پر دین زیر پشمین ست
صاحب خوان چو بود اهل کم	نزد از منع و ز جبر باو دم
چون زانان خوان بختی	خور و چند انکه داشت کجی
توبره زیر سپر نهان بخت	صاحب خوان آن بد شخت
گفت بر خیز مان مان خیز	زرد و تریزین در دکان کیز
مک شتر حلقم فرموده	که بکسیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد کی تنگ	میکنند سوی هر الاغ بکنده
می کشد در قطار خویش ترا	میکنند ز پر بار خویش ترا
می و بار کشن بر سویت	میکنند ریشن شپت و پستو
مرد غور می آن سخن بشنید	توبره برگفت نهاد و دیو

در بر که بگو بی بشتافت	میج جایلی به از مار پیا
از همه مردمان کناره کزید	ترسش سالی ان خار چید
از قضا بحر سود و سود ای	عاست از شهر شور و غوغا
شد کانش کل شور و حرکت	کش میوی ابله آن حرکت
بانگ میزد که من نهان شده ام	وز جانی در امان شده ام
زود بکنده سخن کوهیج	من نهانم مرا بخوبی
بگفت خود زین یار و دوزم	پنهان در تنگ و غورم
صد سخن پیش ازین قبل بپا	لیک هر یک خلاف تصور
پنهان سپاه و دل از دهنی	سافت بر دگر سر نشان
اگر شش اند برون پر پر	بر خیال سر و دهن و زهر

در میان که آنچه گذشت مذمت تو کرد پس و جبریت
بلکه مذمت جفا قی است که آنرا وسیله لذات جسمانی

و شهورات الهیاتی

آنکه کرم چنانین کند	نیست بر دگر سر و جسم
غیر دگر خدا پر و چرخ	نیست در انصاف جان و چرخ
مست انکار مرغی آنکه کسی	سازد از او بسط و سوس
نویسن از اهل حق کند چرخ	باستعداد خلق تر و دانا
نیر پا آورد و کتاب خدا	تا اندیشه شراب بجا
عشر دین بدو در صحت	و کند زیب چنگ بر بد و بد
سازد از او کلام بیانی	تا پای زینده و دگر کنش
خود از بسبب مردم دانا	جز برای خدای دگر کند
زیر که در سوخته و دگر	کی بسند و دگر
سر که از بدو در سوخته	شد شرف و کرامت
چون با خلاص گشت و دگر	دگر خدا پرست و دگر

و آنکه در مذهب و دگر	صید و ام شقاوت است
سازد جسم و تمام دین	و زبیر که بخت است
و بسا آنکه از مذهب خود	و از بسا
خلاص شدن و دگر	پر صاحب و دگر
آنکه در دین از دگر	که شوخی پر و دگر
ست و دگر	که دگر
نقش و دگر	که دگر
نقش و دگر	که دگر
کیست پر آنکه	که دگر
که دگر	که دگر
و دگر	که دگر
آنکه پر از پانص	که دگر

سرکشان دست از گنجینه	که بر و خور کعبه را آید
کوشش کن از یکدم نادر	که در بزم بود نصیب می
کی شود حاصل بی بختی	خود حق از هر دست و بخت
باکی بی سپاه و دل نساخشی	بیشتر صوابی و نساخشی
هر کی غم که آب صابونست	شد چو کاغذ روی بکفونست
چه بود در تر از روی سپید	در این یکدوش و ششم سپید
در می خدایت و دل گیر	که دست از خدا می بر پذیر
نور نماند که روزی نال	مشکل است بگوئی چون گال
نور بر آب و گل و دل آید	آب و گل و شش و دل آید
شعله بر آید بخت از علم	رفت بر بند و از میان علم
خود حق بی دل طهر کست	خلعت حق چه شر و شور کست
بخت تر از مدیست معطوفی	در نشان بی می شنوی

که بر ویش کسی نظر چو کشت	بی وقت نه در شش آید
آتش نشان منتضای این بخت	در نه آب و گل نه خداست
چون این بر پر شد جای	خواجه شش قبل پرورد
پر چون یافتی از بخت	در نه یکدم نه بخت بخت
در هر که بگو بگو بگو	هر که بگوید بگوید
چون زبان بر لب و شش	که شوی خاک پای و شش
در نه آید بایست از بخت	در نه جای و کبر بخت
در بخت بی منتضای این بخت	
خانه واد و خواجه	
بدر که نشستی نشسته	در نه بخت و بخت
نماند از بخت و بخت	در نه بخت و بخت
آن که بگو بگو بگو	بر بخت و بخت

درخت تحت بخت جان کش	برنج غیر خط سبک کش
در هر شغل بشو و تامل	آنگاه در شغل خود مامل
و آن پندایت ناسوتی	عاطل شده بازلا سوتی
کز زو تربیت بگیرد	آید آن شاه باز در پرد
در تو تربیت کنی خستیر	کرد و از این آفت پایدیر
تربیت هست آنگاه که کار	داریش از نظر غیر نگاه
بجای نیش از سواد بر	دهی و دهی از خدای بر

نعت طاهر بن زکریا علیه السلام
 تعشیرت در پیش سر می فرمود که ای عالم در
 غفلت و بی ادبی ای که در آن عالم است
 سود آن را در حق است تعشیرت
 خوابد تعشیرت تعشیرت شای
 نقش غیر از دل مرد زدی

کشت در کجی حق شناس	پی مقصد و حیرش از آن
دولت در زش را بفرم	که مقصد رسید از آن
دیگر آن کن طریق سپرد	پی مقصد و حیرت برده
باش آن راه را صاحب	لیکن حد و دام آن
کردت را از این ایام	و یکب آن طاف مرست
چون طاف مرستی پیش	برای زهنه از اندیشه
بریکسان از پیش سپرد	در هر دم و ناهستیم شوی

نعت طاهر بن زکریا علیه السلام

شد جوانی از ساکنان طریق	و یکی سپرد کار و یه رفیق
چون آن فتاب در زانی	و آن جوان از خاشاک بن
می بریدند و در کمالی	کشت به آب و گل ای
پرستان می نهادند	و آن جوان از یی استا و

کشاید باشد و در آن بین	از گل آرد و در جام یا نیلین
پر چو آن به بهر کفایت	فرز نیم آب و گل شکی
چند واری نگذارد جای گل	دل نگذارد از این فصل دل
از گل آب جامه تر باشد	که شود پاکست از اینست
یکدل چون بخت آید	خزمت از دیدگان پاید
در چنان که حضرت خواهد بود که حدیثی است از	
پیغمبر صلی الله علیه و آله که در این باب فرموده اند که	
بشتمثال طبعه و جسم	
نگذارد بهر شغل مشغول گردد و غرض از آنکه در این باب	
فرزند پاک نفس پاک نفس	روح الله بنی الله بنی
گفتار کرد و کار است	کار خود و غرض از آنست
بج که پیش بر نیکو	نقد خود از غرض از شعر

استغاثت و التماس	نیست جز غم و غمش
می کند از سپهر شور و شو	سر پیش از این طرب
شده و در روزی فرویش	نقد مال گشته به پیش
شغل مالش سر و استال	و کار نهی نگر پیش
خارج از مملکت و دولت	وقت را کار این کاه است
این وقت که تصرف حال	باشد و در غزل حال
در زمانه غم و غمش	وقت فرزند است و پیش
نیست و این وقت بود وقت	دشمن این و صفت
و قهار را به دست می	می کند صرف افضل و پیش
انامه شاهی است که در آنست که	
و در این باب فرموده اند که	
الوقت یحس طالع و اگر نیکو از من العسله	

شاد وین شاد فی مطلق	گشت غریبی بی نه اچله
کره دام طوطی کرد و در	گشت و دشمنه نام زین
مرد و پاکیزه و پستینه	بهر از وی قتل پسند
وقت و کفره تیغ بران	که بر وی تو نمی کنه زان
هر کی تیر بکند و پون تیغ	و اگر و ده ای و ای تیغ
کره باشد که ششش زنی	یک تاثیر او تو نیست
دشمنی دلی که نایم	اگر آقا حسین حسن باید
همه کمالی اثرشان باشد	که ترا آرد وی جان باشد
قانع از بهر نعمت است	و هر گشتی دوست حینا نیست
تیغ از دستت دشمن گشت	و همه از اکرست دشمن گشت
شرح جز است آگهی نه	دشمن گشت و نفسی نه
نفسی دشمن در دین تو	با وی دشمن بر وی تو

کامل سیفیه
جابر

کره دشمن از دنی نیست	با کی از دشمنی دنی نیست
نفس اگر نیست در دین باید	چه فرم از دشمنان کای نیست
بگو آقا جان حسیارند	با تو ای دلی و پستی دارند
کره در قندال جان جان	و مایع کشان آه تو
پست در راه قمر صغری	مال جان تو ما خان قمری
یکسان از نفس بی فروست تو	و نه ایست از نیست تو
لفظ حق اگر می بکیند	که یک عده دشمنی بران
آه آه و راهی سپری	هر چه جز راه حق از آن گذری
خاطر اگر چه خصم و به کار	و حقیقت برانده کارست
و آنکه با نفس تو چه صبح و چاک	نماید کام پی بری کام
کر بصورت منی نماید تو	بختیت عده و می آید تو
در بیان سخن و گشت و دشمنان این عالم همه است	

دوشنای جسم است

هانی گشت سر که یارم شد	خیم جان مید وادم شد
جو سر سنا سبغ و یافت	رویم از حق کجای یافت
مردی زانک استه و نه	که دشمن از حق بکر و نه
و انکه با سنی دشمنی اوم	و دستدار منی دشمنی اوم
رویم از خود و یافت کجای	قدام و بد حق مطلق کرد
که زانک پیش عاشق زان	که گنه روی و بجا سبب یا
دشمنی از حق سبب من	و دستدار منی دشمنی اوم
قوت و نه نفع و نه ای	دشمنی از خود و یافت کجای
یست بر رور و ان سنا	چو دشمنی از حق سبب من

دشمنی از حق سبب من

هم بهر قضا ترا دوست	هم بهر جانیت پهلوت
---------------------	--------------------

پهلوت است سر که گشت پ	پهلوتی چپ و برین شمشیر پ
در میان پهلوت پوت	ختمی شمشیر و گشت
از پهلوت راسته منی پوت	سر و آید بری و شمشیر منی
یا براند از دشمنی پوت	یا پا و پهلوتی پوت
سر که باشد خراپ و پوت	پهلوتی پوت و پهلوتی
یا گریزان شود با پوت	یا دانی پهلوتی و پوت
یکین پهلوتی پوت	که سر و شمشیر پوت
نه پهلوتی پوت	نه پهلوتی پوت
و گریه و نه پهلوتی	سر و پهلوتی و گریه

دشمنی از حق سبب من

آن که گشت را گریه و	شامی از کلام اهل ی
و آن که گشت را گریه و	صفت از نصیب تو زان

کاکه خواهد دولت بر خود را	تر مصلحت بران تو را که
صفت یارگی نیست سیم و ده	گوشه و گوشه و می شود و شش
سرب آرد بخانه می نویسی	شاید از دکنی هم آموختی
صفت یارگی نیست سیم و ده	که بر آزار کس پیش و موت
بر کشتی تیغ و خون و دیرینه	خاک و خشتش بهم بر آید می
صفت یارگی حاجت یار	پشتی خوش نشسته و آید
تا کنی بر آید غمت بجا	حالی از دودخانه پسیا
صفت یارگی چشم شوم	یت با کسیت قوت تر
تا کنی تحت پهلای	و پستان بی بلم تا پیش
صفت یارگی نیستی قاضی	که چه باشی ز تو را چه نارضی
مالش از حکم پادشاه کی	خون و بر کس و حلال کنی
مست یارگی احباب ترا	ظنی نیست هیچ باب ترا

تا بهستان و بهستان نیستی	بی گناهی بستاند از دلی
صدای صفت سر نیستی	که نه از دبدان شور کیستی
که در هم شرح آن از شود	و صفت یارگی از شود
ز آنچه کفر و کفران کنی	و هم تعریف این آن کنی
کجاست پانی بر سر	کی بیک پانی نغمه
خود مراد میانی کار و چای	غیر من کسیت کار کار
من بانی سخن کدازنده	بگو من غلام و کدازنده
در حقایق چشم عایدین	حرف نقش ز زبان عایدین
خایانه ز دست جنبش گیر	است در دست جنبش گیر
قدرت آید از او و باقی	و این راهت ز علم شد وقع
علم غایتی واجب و باطن	که بهر غایتی باطن
لیکن آن علم استیاری نیست	غیاثش بر غایتی نیست

مهم فایز و کشت قهوه	که خوشی ناموشتن
تج اود شده کارکن	شده نوشته هر روز بخان
سزین سپید سپید کجاست	نیش باقی نان سپید جاست
سیر چسبندگی برانگن	که بود ماه وادی سپید ساکن
کز این شسته نایه خوش	مشکین خانه راه و هم در کشین
زانکه خانه برین شستن غ	منظر خود کجاست غ
نیت امری کز بخانه صفات	بب خانه چه میکنی زکرات
سر که از چوب آب بر سنگ ایستاد	بشد از چوب یک کزین پت
چوب را در میان کار نیست	در کن چه بختیار نیست
یک کز تزیینت دانه	ایکسان چه بانه نیش
در کت قدر تو من آن چه	که بکسیه بایان مد کرم
که کسی را بود و میب افلق	ویدان میستم سر کیم

در چنان آنکه بچه در کلام سابق نه کور شده منافی	
اشبات اختیار آدمی نیست	در تحقیق معنی اختیار
نبرد فعل او چه نیست و چه شد	اگر گفتیم ز اختیار بد
آن بود اختیار در هر کجا	که بود نه مل نه رای نه خد
معنی اختیار فاعل چیست	اگر فاعل فعل بکورت
ایراد اندر لش فعل و رشا	در ک غیریت و جود نسا
یعنی شش چه دیده غیر نمود	کاید آن فعل از عدم بود
ببخت شادان راه است	که وایجا و فعل بی کم و کاست
در ک غیریت اختیار بود	وایان بقیدم کرد کار بود
سر چاین علم و خوشی بیش	اختیار می مند خرقش
وایچه باشد به وین سبب	افراط نیست نام آن پاد
باشد از اختیار و قدرش	فاعل آنی و بر آن محسوس

چو برک درخت و شاخ	که بخت ز باد شام و صبح
هر که در غلغله و درخت	فصل او در باد باشد از اجاب
که چو از بر غلغله و درخت	اند آن اختیار مجربیت
در چو آن اختیار کارشیت	اختیار انداخته از شیت
در چو آن اختیار کارشیت	
فستیا و خرد مجربیت	
چو شود این مختار و بی اختیار	
که تو کوئی که چو بخت و نام	مست و اختیار و خرد و نام
اختیارش بچرخد راج	وای و امر و نهی و مانع
که کنی یا بسنگ کرب نام	پروین و نهی کنی خاک و نام
یا ز پستی و امای باو کن	از کج و بر سرش خاک کن
که کنی یا بخت و کرب نام	مطلب بی و پسن بیا و نام

یاد و لوازم و پسن و نام	بخت چو باد و کرب نام
که بخت و کرب نام	که شد و زین الی صبح اب
حق و تعین و جویا کن	صفت هر کس که در سان کن
صفت احوال شان بزم نام	شید کی شد و کرب نام
خود و دنیا و شرط و شیت	خود و دنیا و شرط و شیت
بر آن که و امر و نهی و نام	آش و طاهر و نام
زاید از اختیار و حب و نام	در خلعت و فناء و نام
زاید از کرب نام	در ادای کرب نام
که شد و پسن و نام	اختیار و فناء و نام
زین کشید و عوای و نام	زین کشید و عوای و نام
زین بخت و عوای و نام	زین بخت و عوای و نام
در و دست و زاید و نام	بخت و فناء و نام

آفتاب می چاک کرد و در دهان	تو است کار و در دهان در گنج
او تواند خلقت آفرین	فیر آفریند مرا و در دهان
بود پیش از وجود و در دهان	در میان فرشتگان و در دهان
بود در دهان و در دهان	سپید و در دهان و در دهان
تا شد امر و در دهان	نشاند آن سر سپیدی و در دهان
پس با امر و در دهان	فلا را از دست و در دهان
نیکی آنکه بند و در دهان	آفتاب می تمام و در دهان

الحکایت بر سبک و در دهان

داشت پور سبکی و در دهان	کلیخ و در دهان و در دهان
مرد و در دهان و در دهان	مرد و در دهان و در دهان
با یکی بود و در دهان	که بود آن و در دهان
ز آنکه می بود و در دهان	مرد و در دهان و در دهان

کرم این سپهر و در دهان	آن تفاوت کز آن می بود
بر حد گشت و در دهان	کرم و در دهان و در دهان
پس نم یلم و در دهان	کی سپهر و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان	مرد و در دهان و در دهان
چون یکی شد و در دهان	و در دهان و در دهان و در دهان
مرد و در دهان و در دهان	که در دهان و در دهان و در دهان
آن یکی گفت و در دهان	ذات و در دهان و در دهان
آنکه بود و در دهان	کان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان	کان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان	گفت و در دهان و در دهان
تین و در دهان و در دهان	و در دهان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان	و در دهان و در دهان و در دهان

آن گرفت چند بحث بول	عقائد صاحب شول
شاه دست بر آید	که بود و می پیاور
پیش دست سپهر کاوی	که خواند و یکراخت زبان
صد ازین قصه بکافران	یکدشت اندر سپهر مژم
و این صبر و از فراست	نقد که یکس است شاه
سر دشان در میسر کرد	عبد بر لوح چهره شایسته
انچه نام این کیفیت و کرد	عز و پند و چسبند و خرد
روز و شب است تمام	که گفت و تمام علی اعلام
تا شود فاش پیش شایسته	که در قصه حق بجانب است
یک عوار و منتظر می بود	تا شد و تمام است
پلی نبرد و وقت کار سخت	تا بداند هر دو کار کار
زیر ایران سپنج و طبلان	کل و مروت سر زمین

استاد کج و این شاهان و علامه

شاه و وزیر و بختان شک	خیز بر پیشه زاده شود
تا که جز و شک و نوازی	و از شک و زار و جگر
کار و باب ملک باز نیست	باز می بین سر کار نیست
شغل و مندر و نه بود	و بر بود و سبک بود
شهر و شیر و می و غریب	که باز از پند و سر و
آمد و بر کفایت نیست	بر سر و بکار و پیش نیست
شاه گفت و وقت شد بک	که ز نه آن و نقد و بک
بهر و زار و نوبت و بک	سر و از قلب کی شود و بک
سر و در پیش و پیش	سخن شیر پیش و پیش
گفت و نیر و سواد و کینه	بدی و مشک کار و کینه

حرف و مود و مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت

و تیرب گران و اول و قوت و نیست

آن کی هست از زین جت	تبع جت و میان کچن هست
گفت شا با غلام منده نام	هر چه مشکم تو بند نام
که کریم طاعت اعطاست تو	با خدا نام چه طاعت تو
امریخ و اندر میا هیچ نیم	برادر و من و جهان هیچ نیم
آمی نام بدست کار کرد	یست در دست مکتب یک
کار در دست کار ساز بود	نسبت آن بمن کج بود
کار خود که کار ساز بود	منی امی این کج بود
که توانم دیت توانم کرد	در دایم شوی توانم کرد
فعل از دست قدرست	است من پستین کنست
دست بعد از پستین آری	یک نایز پستین کبری
پیش کمری ز پت من باشد	فعل پیش ز پتین باشد

دست نایز پستین چنانست	پیش پستین اپکانست
تا تو بر نامی صورت من	نشد اثبات فعل قدر من
چین کمری پیش چشم شود	نیت بی و حد و اندازه بود
فعلش ز دی تو بود چون	نیت نیت بود چون
این شل دیگر صاحب شش	تت امرش کنت شش
ابا نون مشد در دیگر از است نام مشد در پانچ	
آن کریم چه حکم شایند	سر طاعت ز حکم شایند
گفت شا پادشاه این کام	چه کشتی نازد بر این کام
آمی نام ز طاعت شایند	آمی نام پادشاه شایند
چست کنت ترا درین کتیس	کشتی نایز شایند
که بجا نام ازین حکایت بود	جنت من بست لاف بود
و نام ز سامت حد بود	بکر رهن پانی شش بود

چو شود ما صبح بجهنم حرم	که در میان قیامت فرمان
چون با طاقانست کار	را و در بیم چهره ز مستعار
ایق اشال این پس گشت	شده از این گفت که شست
شیر و شاد است شستن	و از شستن سست گشتن
شده باید که بر آید بود	در سخن صاحب و قار بود
هر چه در باب سر و کین	عده بر وفق عقل این کین
ای که بکر است صبر کوف	که بجز در سر و زبان شکوف
شده بر این قهر و آب او	باید بزم نرم و نرم می خورم
خنده و سپهر برق عالم بود	بچه صبح و دم عباد بود
مشاوره گفت با شاه سپهر	که به دهنده پیش خنده بود
او بخت تو نیست و نه	تیر تو می شعله می خورم
باید که در شاه که مقصد از این مراد است که فیصله را	

بگوید خفا آن که گنج در شش است تا بیک و بیاد	
چو کن شست از ده آن جو و دعا	شده خفا خدایت صبر و دعا
چند از این گفت که چو	که زبان این صبا آلوده
اگر من بر آرم و شست	نرم آید ز و می شست
خوبتر است تا در خفا می جو	سر معلوم من شده بود
ای که است ام چه زین چو	از شام شستن ای ایمن
هر چه در سر که ام مکتوم است	پیش من زالی معلوم است
تا تو است سر و بخت	زبان سپید و نه می خورم
کی بود امر مصطفی می بود	فصل را درین شستن بود
بعد ما سر را زان گنجی در	ترک ایستادن باید بود
اگر بخت با شکست از بر و تو شستن ای ایمن	
برو و بخت مرا که پست	امرا و در شستن

امرا با جمعی امر کن باشد	که فیض او کمین باشد
ز تخلف نمی گشت در لول	بنا که آن ملت و معلول
امرا با جمعی از حبس کم نزل	صیغه اخص است و تحصیل
به قوی و شفت در عجز	که تکلف از آن بر جایز
سوال مقدم گفتند که از شما و صاحبان	
گفت شما با جمعی امر است	قدرت فعلی و عمر و تربیت
میکنی امر و میکنی امر	زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و میگوئی من	عمر و کار کا شی و زده می افتد
این قنارت میافشان چنانچه	آن چنانچه از او بیاید این است
جواب چو شرف از سوال مقدم	
گفت بر کارهای معلوم	که شما مکیده و من محکوم
مرید کار زیدین شایسته	موجب مقتضای شایسته

هر چه بین شما اتفاقا کرد	فیض و من آن جوید کرد
زید چون پس از پستدا	پیش من و م در سوال شد
عمر و تکلیف نوریست ناخت	مجلس شد چنانکه در دست
بعد از آن و بخت و آورد	میل قبل مکلف به کرد
و او مشایخ مرید کر طلب	که پیش من مطیع لعب
که در آن حقنا حقیقت عمر	که مکلف شود و نه می با
چون تکلیف کار او شد	ترک فعل مکلف به خواست
و قنار چون برگشته صوفی	شد به بیان شسته کشی صوفی
مرید کار زید این است	سر بهر مقتضای ایشانست
بهر چه در پس اندک در عشر	چون آشکار پسر قد
مرید باشد ز اهل نفس و نفس	نفس در آنکه علامت من
مرد بر نفس نیستن جوید	مرد با نفس نوریستن کوید

جز تو تنها کسی از تو مخ	بل یک و کتا و قول
-------------------------	-------------------

سوال در بیان خودم

گفت شاید چو فیض خود تو را	قادر زماست دل بسته ام
این مقام دست پر است در قبل	این چرا در برستان قبل
نظر لطف سدی قابل کن	سر کارم برست مثل کن

پروا به پادشاه

گفت ای صاحب صفات مرا	صور نه و شیون ای کجا
و صفاتم شیون کور	صور ذات ذات و اوله
نیست ذات و صفات را تغییر	در صور هم نمودن حال
صورات آن صور که ای نه	هم به این صورت و به این
اختلافی که در صفات و شیون	بود در پست و عز بلون
گشت در بین این و این کجا	غیر آن چون شود و کجا

کلاه و پست بعل جاعل	که مرا قیست تو بعل نه
---------------------	-----------------------

سوال دیگر

گفت شاید بر فعل نیست من	ست بر ذوق تو نیست من
فعل فاعل صفت قابل نیست	قابلیت بعل جاعل نیست
مردم قابل بمن بسته اند	غراست فاعل بغير آشنند
چون شناسا شد م به بر من	بستم از کار و بشتی لی
آنچه در من سرشته شده از دل	چون بیا بین آن فعل و عمل
خیش فعل من پکار آید	کوشش من می مرغ افزاید
بکنی به کار و فرسودن	خواهم از کار و بار آسودن
چون آنم که میسے کجایم	بی طلب در طلب چه میجویم
گفت هر جا شد این شایلی	موجب عظمت و تن سالی
آین شایسته است از نیست	از این هر دو علم نیست

مرکب باشد سبب مجامع	مرکت کشتی کجایه در
آبی لیل حادث است و نجات	موجب نیل است و نجات
شکل آج آست نیل آمد	بر جبهه و دلیل آمد
قطار از زود و پای چون	بطیار از زود و پای چون
مرکز او طبیعت طلاقست	خوردن نفس چه تربیت
مرکز بعضی باشد و قریب	دور از بعضی حال مندی
ست قریب یکی می حسید	از دیگر شدن پیدا
در شش در یکی و در علاج	در دیگر مایه پند و علاج
ایر قیادت ویرین صلاح عقل	نست ناشی را اختلاف عقل
مخاطب مع الکلیه	
ای کجاست شده و برتر شد	پر و بر جبهه و اجتهاد
یکدیگر از خویش و خدا کجاست	بکلی از خویش و خدا کجاست

مرکز تو را نیست یار ناموری	یکت در اختیار جموری
چون یک کارگاه و هم خیال	خویش از بکار بی خیال
قانون اختیار خود و حالی	کشته افعال حق بر و جبار
مرجه جبار شیخ و بر و زغال	بکسر و دینیت پروان
یازار سباب قریب و دور	یازار آثار بعد و خدا لایق
کز زخم نکت باشد کلاه	نعت قشما و دیگر کلاه
او من است که غم آلا	و من است که دایم نغدا
شکر باشد بیکه کج میر	کج خواسی و در دست کج
ویند ز قسیم و دم بود کار	شمار از نفس نشت بد کار
برم و عیسا و شکر کن	سر ز شرمندگی پیش کن
معدرات پیشگیر و پیشفتا	عجز و فقر و یکسای پیش
کافیه ایند که کت کلام	کرد و کرد و کسب کلام

نیست غیر تو در نواد کردن	خدا من معبود که بگویند
اشارت از حال بعضی کسب	و در این معنی آورده
و اینها از بعضی معنی	که اولی از آن که در همه معنی گفته اند
و تقایید می اندازد	و قایم است از آنکه بگویند و اینها
نشی نشین او نیست	در شر و ریش قایم نیست
پیری شد به پیش من	و از آن که در ریش خدا
مرد آمد ز بعضی نصیب	داشت بعضی نصیب ریش
که چه در کس نصیب نگیرد	آن نصیب که می گشت در نصیب
که همه فلان چه ریش در پیر	بی و سایه بقی بر و دست
یک از بجا کشید و بخت	خبر نمی میست
چشمین از متولد افعال	مرد و دید از قبل خبر کمال
ساعت خاطر می دید و پیش	که حق او را می قایم پیش

از نصیب فلان نصیب نطق	داشت بی واسطه نصیب
تا بنده در آن پیش او نطق	از غرض در دله نصیب نطق
خدا و سر در باو بلب نطق	که در و مشن نطق نطق
اشارت از تو به حال	من الحلیل علی سید احمد
بهدایت سزای قرآن	ادب آموز از نصیب نصیب
زاکو شرط از او نصیب گفت	در غرض از نصیب نصیب
شرط جوی به نصیب هم در نصیب	در نصیب او داشت نصیب
و او به بطور که بود نصیب	بجدا نصیب نصیب
تقریب علی نصیب ادب و تقریب علی نصیب	
ادب و نصیب نصیب	طریق نصیب نصیب
باید و استقام ادب است	باید رخت خرد ادب است
خرد ادب نیست در دل ادب	خرد ادب نیست ادب کمال

چست ادب و ادبندگی است	برصد و دو خدای سپیدان
قران صفت شینان و پان	بودن شش و شش سپیدان
با تو خلق و شیخ و یار و یار	ر و پسر و یار و یار
حرکت و جراح و اعضا	راست کردن و حکم و یار
طراست و خاطر و نام	پاک کردن و شش و یار
داد و ای و ای و ای	از لعل و و و و و و
ناب و فراط و میج و فزون	ناب و فراط و میج و فزون
وین و سپید و و و و و	کفر و یار و و و و و
کوشش و کشت و ضار و	که و و و و و و و و
برک و و و و و و و و	و و و و و و و و
سوز و از سر و جانش و	و و و و و و و و
خدمت و خدمت	

ر و پسر و و و و و	ر و پسر و و و و و
کوشش و کشت و ضار و	کوشش و کشت و ضار و
برک و و و و و و و و	برک و و و و و و و و
سوز و از سر و جانش و	سوز و از سر و جانش و
خدمت و خدمت	

بروز روزی یکی مگو خوان	که رپ نه بر من شکر
نظم را حسن صو می باید	تا زمان چسب و پند
پای هر قصیده در بر خوان	حرف حرفش معنی شاه
در سخن و ادب حسن پیا	قوان گفت آمل اقران
خواندش چنان خراج نماید	و راه ای سخن چاراید
داشت شاعر باطل مکرش	که تمیز کند هر دو سخن
زان سر مندی کند جانی	کش پستای کند سر و پای
چکاوک نام ز در بکشاید	و او عین آن قصیده بچاید
ماکان سر و پهل و غرور	با یک نود از مریم مجلس دور
بارک الله فلاک گفتی	که سر سبک شکر شکر
مرد شاعر چو سولی و کزیت	دست برد و نهاد و دراز کرد
گفت شکست ازین میم	بگو تمیز آن میم شکست

بر کتیبه پادشاه و پشاه	روی بخت مرا کمر سپاه
آزینگی این معضل کرد	رو ز پیش مرا بند کرد
مرد از برستان نخریت	کر چه شاخ قبولی خروست
شعر کافیه قبول خاطر	خامنه کست باشد غلام
میل کمر پس بوی ضربیت	انچه نیت من غلام کیت
نق خواب نیز از دشمنان	کی شماسه صغیر میل بان
نیت چون دیو سخن پیش	عاری آیدیم ز تحسینش
بخت نامزد بکج ویران	کی پذیرد ز فقرش خانه
اشارت الی تغییر قول تعالی غایب تو لو فوج	
افونی ایست تو خوان	ثم و بد القش متمم
چنان بود که روی صد ارس	تا حق بند کشش بکزار
و حق کای و حقیقت او	باشد و نجای بر می و کن

پسینج بار اگر بپوشا	پسینج بار عین قیام
عارف قیامین امان	گناه که دیده بکشت
پسند انجا حال قیام	کنید از حال قیام
ز بهر چینه که در برود	در قیامی عیاج عالم
پسینج شمع عیاج روشن	پروا آفتاب او نشود
در عیاج خدای پسند	هر شعله خدای مگر آید
زانکه معلوم بند نیستگی	بسر تبه حیات عیانی
دم آید کمالی کز امان جان	داور بر حیات مشاهد
پروا آید سر از نشیب جان	چشم جان شمع و بیکسرتاکی
دانی نین نزل غراب کشت	یک با غفلت عیاج کشت
خیزد از غریزه غراب و غیل	پشت بر آفتاب و در غیل
آباد باطل مراد و سپس	نگار و سپس از آفتاب کس

در پیکر آن که در دست صلی بر شمع خدایم بنابر
 آفتاب و ابروی و آفتاب شریف است و آه سوختن
 پس جان چنانکه در قبل صلی است و جمیع جانات است

در قیامی که بر وقت صدق	در قیامی که بر جمیع جانات
باشد از قیامی که با خود	در قیامی که با خود
روشنی و عیاج و در کس	نیت در قیامی که بر
کر چه در هر جهت بود و بود	یک در یک جهت بود و بود
قی بود چون محیط و کوه محیط	نیتان در آفتاب محیط
آفتاب در محیط از آفتاب	گفت و گویا در هر کس
روز شد در محیط و سپس	پشت در شمع محیط

در پیکر آن که در دست بر آفتاب و آفتاب و آفتاب
 ترنسیت بر آفتاب و آفتاب و آفتاب

مرشدند و گویند	فائق نویسی ابداع یا
مرد و بیس قی مسکنی	راه و قرب و رضا می بودید
تیر گوشان که معشای بدل	شد بیع و کر ز نورال
مرد و بیس شایسته شوی	گرچه اهل غلبه می گرد
رضی گفت بار سول خدا	رفتم از آنکه باب سحر
چ سبک از دست پادشاه	که گفتن سپیدم بی کم و بیش
این سواد گفت وقت طعام	می شنیدیم از طعام کلام
برایان فصیح و نظیر	و شریکی گفت بر من بیسج
و بسیار معنی کلام و بسیار مراتب و قیاس آن	
و پان آنکه کدام قدیم است کدام عادت و چنانکه	
کلام عادات و نباتات آنکه کدام قیاس است	
کریم آید بیله اهل کلام	آزاد باشد مراتب و قیاس

پست اصل بیله آن حقا	ز صفاتی که مست لازم است
من قالی تیار و پسر	چون کند مجسمه قیاسان
صفی که مست بود	مگر او نداشت کلام اهل
پیش آن که بر و معلوم	ای کجاست تصف بقدم
پاشه آری بکم قیل سلیم	صفت آن پسر و قیاس
نکستی آن بی توسط گفت	آید اندر مراتب اهل
چون و لالت جلد بود	بر کمال صفات و عادت
کتابی اندر بیس نظیر	که مرده را تواند و طریقت
دین و قسرت از آنکه مرتب	یا بمن رگست یا خیال
بخدمت که می شود و اس	خامر آید پیش قیاس
و آنچه باشد پس از آن	پست بر اهل کتب بیس
موشش عالم مثال بود	آلت بیس آن خیال بود

که در این صبح باطن من	صبح طاهر بود از هیچ دم
گفت که کوئی مشکبانم	باشد از حرف و صورت عالم
هر که را باطنی است	که در پست و آفتاب است
بجهد شود در دریا و دریا	تسویج شود در دریا و دریا
و آنچه بالا رود در عالم	صورتی باشد در دریا و دریا
هر چه آید در در عالم	قبولی باشد در در عالم
و حق ترین رویت جبریل	ست که تمام آسمان برین
فقط پیش از نماز و است	بشدن می از جسم و است
مرست از خواص آن عالم	صبح پس میست از آن عالم
هر که در است در عالم	اندک عالمی است در عالم
کما چو باشد شیندنی شود	در عالم بود بهر که بود
و آنچه باشد ز دنیا و دنیا	و امن از دست که دنیا و دنیا

نیت این جان پر نیت	از حد عقل و فهم پر نیت
گفت شایع کفایت	فی فلا یجید و اوربا
شرح از کسی پسان چند	نیت از کسی پسان چند
چون من را کشید بشدت	بهر رشتن یا به آمد باز
بجوهر پر رشتن و کربان	از بی حیرت و آب جلدان
و در کمال عالم است و دیگر از بی دکان که در عالم است	
و او آب بودی پس از این فرایند است و صبح و سوختن	
دیگر می آن فریاد که گریست	انگود در عمل و بهر نیت
نیت در راه وین خفته	غیر و سو پس از نماز و خفته
رو سو کی ز بهر سو گشته	جز از آب روان و گشته
خود آب بر داکت دریا	او در قهری و شیندنی است
نقد وین در دست و کوه	یافت از دست تا قد کوه

این پیشینج بیانجو در اینجا	که بود عرض قفسان وید
پس نمودی سوال صبح که ام	چون صومای مایه و نام
شستی و می داشت بچهار	فرض شد در شریعت حق
به تکیس آن را و بار در	گشت پست از فعل مفسر
فعل کارم که ام و پنجم است	فید و سو پس او مراست
اگر کسی بدیش کن سراف	یشت سراف سرت شراف
هزار که یک بر لب جویم	یشت سراف سرت شراف
که چه بود سرف در آب رد	ست در تده سرف سرف
نیف باشد ازین تن و سرف	که بود سو پس او مراست
تن بود شراف است ام و	بر او سو سراف سرف
و به طبیعت سرف و سرف	فرخ اکسیر کن و سرف
روئی ریشلین و سرف	در نجاست که نشو سرف

فعل آج و مجس شریعت	ز آنجا در کمال بل است
حق از اینج رت شریعت	که شود عادت طبیعت
شرعی با چون طبع بندگی کار	از سر کوی شریعت بندگی
که ز حکوم رای خویشی	چند که سوای خویشی
طبع دیشوای شریعت کنی	شرعی را کومت اصل شریعت
دل سپدی ای سرحد و سو	واری نام سو سو سو
وید و از خاک چسبنداری	که بود پست پای کمداری
نکات ساده و لی که در خواب و از جامه شریعت	
ریشلین است و دانا با پای کشید و بر سرف شریعت	
ابلیخت خرد و سو سرف	و شرف از شرف کشید و سو
بر آنرا که بود و شرف	کیش زنی قیسی که داشت بی
و شرفی که با بها باشد	آفت از شرف از شرف

کالان بکم عیار عیاد	سنگد از ده پارس ارمی
ساده دل چن خواب سر بر داشت	دیدم کشته هر چه در بر داشت
دست آورده سوی سر دوتا	نیکه باز یافت نه پستار
گفت که جاده رفت بنواک	الم از بی فاکلی شد چاک
زانکه بنو دچشم هیچ کرد	هر دوری عاید مندره بکود
چو نایب دست سر بر داشت	کرده هر دوری زاده او بر داشت
کران بجای که رسم شروست	کوی بساز سر بر داشت
انچه پوشاکش خردی	بی ضرورت بر سر نه کردی
و آنچه بنو دنش بشی رویه	یکه شش باقی بر سر نه
چنین زاده سو پس شروست	کود از در شش و دست
دفعه دو سپاسی سر تقی	فرخنده شد بشی رویه
یکه از ده لی بسین و ضر	یکه از ده شش و ضر

فصل قصاصه باری اگر پست	شاید نو آید که دست
از سویت نامزدیت برای کسب جیت	
پرنشکار و نعل به پرواز	برو تا غار آغار
سوی سو پس و کرایه	چو خونی در کشن آید
که بگوید نیت و پی	که جاده حل پس از آن
که گفته پست که بن آسک	که کزین شتاب و کایه
که تا دو و شایار و دست	که به پهل مندره کزاده دست
که سرکار و ریش جنان	که چه در پست و بگردان
که در ده غار امام تمام	و ای سو پس مندره در تمام
لقی میران که در چکای	و هر خرم که یار غارت
یکه از ده نیت	که کسب ضر و جیت
یکه این معنی است بر شغل	پس بکشد که شود حاصل

که نه از کجا بهای سپهر	از زنی سپهرت کرم؟
سوی مهر خشت از کجی گوید	در شیفی بر رخ بر آورد
قصر شمع بی و حکم نمی	جز بر آن خشتا که در پی
زبان مجلس زبان چو کبک	تقص جسد قاصی آید
صده مجله کتاب بنهاده	در ده لب مجله افتاده
از مجله ندیده غیر از پوست	بی بزده بغیر از کاه پوست
پوست آه نصیب اهل جاد	مغز با بر باد و لاله جاد
مرد و انا که جان جویو غدا	انگله پوست با سیر چو
و انکه باشد چه سیرت و نه	پوست چند حسنی بر زنی که
پوست کند کثرت بر دوست	مغز بر دوست در دوست
مر کز او و کثرتت و بر دل	پشت و سدی حدتت و دل
او کثرتت که نه است آرام	کی رسد بوی ترش شام

ناتوان از صوب کثرت دوست	در نیاید از جذب حدت دوست
سر و حدت حیث و حدت	هر چه کثرت حد پریشانت
مرد و اساطیر کثرت نوا	رو بیاید سر و حدت کرد
ناتوان جمع هم و حدت وی	آفتابش در غلظت وی
یکدم از خود جدا تواند بود	بی خود و بلخا تواند بود
سر پرانه شمای که ناگون	لب پران نه دل از ناگون
آید از طعن عام ایمان	سوی سجده جناب مولانا
با صحن خیال با طعن عموم	تیر خواهد زنی خیال فردا
می کند بر دل قیاس خوش	شرم با دشمن از قیاس خوش
با تو گفتیم حدیث اشرف ناس	حال زوال از اشرف ناس
ای بی و سیرت خود لطفم	چو بی و حال نام کالافام
عام را فدا از شام تا بفر	نیست جز فدا و نه کالافام

صنعت و بخش برای این باشد	نام بخش شد ای این باشد
سختی از دهن صحن را بدو	شدت بطرح فرج داند وین
قصه کند روز صبح و کج	داند از مرغان کج و کج
که تبارست کند نه بدو	بر هر زم فریب شود و
علم و پر سپهر و رفیع	که به روز قضا و طریق
و در راعت کند به شرف	یاد و یاد چرخ و مانع و
تکم هر صحن و ای یکس	نه به جز کمال سپهران بر
و بر و اهل صفت و پر	فیرانش نباشد از پیش
که چه صفت کند که سیم نری	بر باید ز دست بی نری
و بر و اهل کس و دین	نمودن آفتاب صد و
ز دانش غیر از این چه علم	که خرد پیش از بر شد کم
ای که گفت مملکت نوازند	راست گویان به پستگاه

کوشش کن سیرت و ناز	بقلب در دم پستان ناز
نه بگویم و کرم بی نیست	پیش ازین قوت تعلیم نیست
خوف ایشان خرد و جی کند	ز کج و کج و کج و کج
کم و نماند پستان کج	هم زمانه قیاس نماند کج
تتمیم	
یاری نیز می کند شت کس	انفس را گرفت و کس
که روان بشن نام و پیش	لقب بی نام و پیش
گفت روز کج ز ارم از مار	نام من قسطنطنیه و
نام و گفت تو هم بیست	نام آن مرد و را از پیش
بسته خاطر کج ز پیش	پیش ازین نیست و
و چنان که خواست بهیب خود و در اقصای است	
و اقصای بهیب و کج و کج و کج	

جامی بی خلق کوی صفا	فراد و کمری صفا
شیر و اعطآن بود گشت	نصوح و اکنه بقول است
چون شاد کار و موافقت	کر و پند غیر نیست سخت
پاتی مسرت جلا پیوسته	چو کنی صفا زید و غیر شاد
داشت باشد که صفا و چو	و انداخت ای کز کاشی
کل بی و در حق پادشاه	که بود و موی مرغ پستل تو
زنده انکار بس تیر کوی	عنه بر شاها ای کز کاشی
شب هر چه بوقت صفا	صبح شعیب از شب بانه
شک و سپاسی چون کرد	در سر کمر و دم سپرد
سردای و طبع کادو	بکنی بر طبع از وی دور
پنج کرد و ان بنده این می	کاستیار بر سر تو کرد اند
کسرت و در سپاسی هم	ایش در سپاسی هم

نشین پیش زین زریه	خیر و فصل در آب و دیه
بسیار یار و رفیق مجری	دار و ای کان سپاس و دیه
پست بر پا صفا و طبع	پند و هشتم زریه شعل
ست صفا بر سر شعیب	ایست یک سپاسی از کاشی
ساکا کرد و در سر کاشی	ایست صفا راجه صفا
گشت موی سرت صفا	شد زانه تر بشیر و دیه
یاد فصل مسرت و دیه	شیرت و سر کاشی
مرغی سر صفا و کاشی	سر موی نیست و دیه
یکانی از سپاسی شعر	دو و شب شعر سپاسی
کاشی و صفا از دیه	یکانی شعر راجه شعر
چون زانه سر شعر	خود کاشی سر شعر
شعر بدست بکلی از دیه	ایست شعر ایست

پرنانی در دینت فایز کینک	کوا برده کنی در قافونک
پست غلیظی طیف در شریف	کش مرص قافونست کینک
اکل و کر و باطنسم سخن	کفر کار و دین و قافونک
شعر و دینت شکر کنایه	از مفاصل فاعلات ذراع
یکتنی زابلی و نور دین	صبح تا شام با دین
کالاج پن در مینعت	الذاب الشعر کینک
انچه باشد جلالی و ذراع	پشرا و پشیرش پر ذراع
وای ای حسن کی شود شای	کر تا بشور می زین شای
شور مرشش را پافونش	چون نهد پافونش شای
در نهاده و دین شای	شور مرشش کینک

انتقال نکوهش شعر و سخن روی به شمس شعر و سخن

شور در نفس فریشتن بیت	پشرا و پشیرش پر ذراع
-----------------------	----------------------

نای من خست شرکاست	تن چنانم شرکاست
پشرا و پشیرش پر ذراع	کب کر و فیضایل بیت
بلای آری راسپه بفضول	بود آری زاده و از فضل
نکت اصل و مشرع و ذراع	تبرانه و می شای
پشیر و کلام معلق	مشترک و جمیع اتفاق
پشیر و کلام معلق	پشیر و کلام معلق
مردمانی حمت عالی	از قافیت پر ذراع
و کلاش و پشیرش پر ذراع	فرسخی میسج و دین
کیت شاعر کونیک	کینه از جمل حداد
کنده فستق شعر و ذراع	راست خط و ذراع
مست و جنین طبع زین	نماتفاق و ذراع
نماتفاق و ذراع	نماتفاق و ذراع

با کجا بود که یکدیگر گریست	گشته جمع اندام و سوس
کرد و تریب عیش و بهیما	از شراب و کجای چنگ و بیا
انگشت خویش را بگره زد	پشت آن جمع چون یکپس
کاسه چند ز هر سر و مکنه	با هر یک و کارزار کند
ژانر خایه غرافت و کاز	مرز و کوی لطیفه سپارد
بسکریه از آن کی و دهشت	بیکش بر تها و بر پشت
بر آید از آن میا که بود	پس بر سپنج و چشمه کج
با این چشم خانه و پس	رو از آنجا نند و بجا می
نهاده و کجی غریانی	در هر شمس و بر صفا می
که ز فتنه تا سر خوانش	زشت و فیل و هاش
یک گرفت پس کی شتی	کج باغی و جانی شتی
که بخت سپهر رخ و کارلی	خاک و ده بساط شتی

رو یکی که بخار کرد و هست	تا می آید کشته و درشت
و در و پس و باغش شد	در صفت ثالث و شاد
و در کس از جاش می	چون سک کشته شد
قصه کو تا به سیج خود و کج	ز در سپید بیدار می
گشته و یکی ز خست و برام	شمرده نوم و شاد و
مرکز و دل و نامش و	خوشتر و کج و شاد و
لفظش را که چه هست	جامع صد نه و شین و
نیست یک خلق و سر و	که کرد و اندین است و

تکلیف بر سپید شین

و در نه ز باج و کج	بصفت شده مرز و
آن یکی رو و یکدیگر می آورد	گفت کج و کج و
مرکز و زمانه و شادی	در نه بر لفظ خاص و

باز رفت یک می شتی	گر کس دل نه و می بانی
مهر با کرم هم می شتی	تو بپوشم تو کار می شتی
آن که یک زبان بود گفتی	داد و ستاد هم می شتی
هر چه از دهی چون کین گفتی	تا سر ز کوی توین می گفتی
مست می شتی در دانهان می	بانی می شتی در دانهان می
چون با را می کشی منجان	چیزی که در کویست و دانهان
چنین مرد عقل و نامی	نقش بند و در بستر می
پیشم شمع عرفان می	یست که اشتیاق می
گرچه در شش و بی را می	مهر و جوشن و بی را می
شمار می چه و پند می	عز و عالی گران می
کوزه اشیر می	ویدم در عرب شد می
سربان می	به در شش آن می

یکم حب شو می	میزم عشق می
طعن بر شو هم می	نیت و قد و می
چکرم در سرش می	دانهان می
برای آن می	عجب این کشید می
مردی می	کی تو ام کشید می
در بیان کلام می گویان می	
از برای در شست و کلام می	
انما خلق الله را می	
فله عود می	
عقل کل صورت می	
آدمی می	که کرامت می
مردی می	اندیش می

مرچ در کج گشت کز سبزه	بود در وی نه انگو و نه انک
خق را در طهور و پدید	مستی از غفلت غایب
زانکه در خانج و پاسبان	دوست بطلسه کمال عفا
<p>و او در بلاد اسلام با حضرت حق سبحانه و تعالی مصافحه گفت در بزم طاعت خلق حضرت اوج سبحان در غایت کمال گشت کمال از غایت غایت در غایت غایت غایت غایت</p>	
گشت و او در باغ ای برآ	کامی بسته از افتاد و نیاز
پست حکمت در از نشین خلق	کمان از حضرت پیش خلق
گفت بر دم پر از کوه کعبه	نمی چشم سر کمر سپنج
خوابد و در خواب است کمر	ای می بی تو خط طلسه
خوابم گمان جوهر کون	بنام ز دوست خود پرور
نما که پروان زین شمشیر	کرد و کلام مستی هم نشود

حیدر باند سی پستی راه	از خود و غیر خود شود کاف
آفریدم کمر ششاسی چند	با کشاید از آن کهر پاست
کوه چرخ گشت از غایت	توشه و کرم عشق را بداد
رو می جان این پیار سپید	عشق عشق از آن پیرانه
چستان کج کج و ات غدا	و این بر سر جوهر اسپه
بود و اسامه اند و ذات	شد میان و طهور و سوره
داشت همه جمال سپاسی	یکبار زو بهای کعبه
شد و یکبار از جمال نیک	خداوند و خط هر امکان
مرجان کمال مشرق خنده	که بود و در جهان پاکنده
پرتو آن کمال جمال	بر تخیل تباه جمال
صفت علم را بسین مشا	بلور کرد در بجای علم
علم حق است کلام مستقیم	یکبار زو بهای کعبه

اشهرت چنانچه علم اعلیٰ مضاعف بر سه جمعیت و یکی که
مضاف بر سه شود شصت و سی یعنی یکصد و سی و یک است

علم را در دو است تا این	برای حق زرقه مطلق
یا بر سه است یعنی تا این	که بر آید صورت من و
قسم اول بر سه است	سه شصت و سی و یک است
نموده شصت و سی و یک	بر برکت خدا در ظهور
مرحوم که هست در قرن	قسم شصت و سی و یک است
در زرقه نیست از درک	از درک و در غرض دیگر
و اگر العلم مع کلا قسمیه	فرغ نماید از اقصای علم

در چنانچه علم را در دو است تا این
و شصت و سی و یک است یعنی تا این
ایشان فی ثانی مرتبه مراتب علم را در دو است و در هر مرتبه

فی مراتب انکس تنزیه مندرج به ظهور است
مرتبه انکس بر سه است و در هر مرتبه یک مرتبه است
و از آنکه در این مراتب انکس و تنزیه است

بر سه است یعنی تا این	شصت و سی و یک است
مرحوم که هست در قرن	قسم شصت و سی و یک است
در زرقه نیست از درک	از درک و در غرض دیگر
و اگر العلم مع کلا قسمیه	فرغ نماید از اقصای علم
در چنانچه علم را در دو است تا این	و شصت و سی و یک است یعنی تا این
ایشان فی ثانی مرتبه مراتب علم را در دو است و در هر مرتبه	

کشت و بکاران جوب را سار	کپس و جن منو در ظاهر
منبع شد بصبح مرگن	واجب از کپس رت جان
معد بر پیش چشم شود	بود واحد بذات یک نور
شد مرتب عالم شود	از خلقت توغات ظهور
و زنی آن مثال بر کپس	اول عالم حقان نور پس
شد اوله اجمه اید	و این عالم با کبر با پس
نیز عالم و پس دیگرها	بود شخص شخص از شمس
چرا نیست نکر و پله	آمد آیه مستجد کون و یله
صورت دوم اطلاق افشا	نمود اندر این وجه کالی
باع از پس جمعی و ادی	زا که بود این فرق صدی
شد عیان است از کوه صفا	کشت آدم جلی این را
سزشت و صفات از جیح	مطهری کشت کل و جامع

مرا سپار که یکدیگر	تجلی شد ازین سطح
در مثال تعین اول	شد تانصیب کن را محل
آخرین قطره بین اول شد	بودی این از بر و بخل شد
پیشین غایت غایت	صحنی کشت جامع آیات
<p>اشاء مستطانی بعضی الطوفانی له تعالی ان عرصه اوه بانه</p> <p>السواته و الارواح الجانی فایان کلها و اشقیق منها</p> <p>و علمها الاشیان انه کان خلقها جمیع</p>	
میج موجودیت و علم	کر شمعانه صفت آدم
دانه آدم حقیقت بر پسر	مین حق را حقیقت مدینه
پند آن مین با چشم عیان	کشت ظاهر بصورت اول
فقران جهان من میج	آشکاره نشان من میج
یکن این اولی نه آساست	بکده طایفه اصل زساست

بناستان شاد است	آن بانی که حضرت حرکت
بر حیات و ارض و آسمان	قد و رضا الهامی قاپین
یسینیه که کایا کان	که فل حله سوی لاسان
نیز است که پیشتر که و قول	زانکه پستان غلام بر چو ل
غلام که پیشتر که و	ساخت لایق بقای سرمد
جن و آنکه هر چه جرق بود	صورت آن لوح دل با
نیک ظلمی کین معیت	نفرین چو که مفر معرفت
آنکه دو دم از علایق صحت	مران زده اش شایق قوت
زانکه در عالم خدا لیس	جل جلال و علم و دانسته

در بیان آنکه مراد باین سخن که اولی است خدا را که
فرستاده که او یک کلام را در دل و عقل و در شان و بیانات
صافان که حسب ظاهر

پسینان بر سر پست دره	بد و بد و پسر بخانه که
مرکز است که کین پستان	می بر نه شش که کین است
و آنکه در اکای و زخم	می منند ای برین عاقبت
شیخ و در پی این کایا	عین آن شد کمال انسانی
که کینه غافل و صدمه با	و کشید از باغ و ریح و باغ
که اسباب شیمی آگاه	نشیند بر روی عباد
ایمنی پست که او کرده	نهی کرده و او کرده
بر غلامی مقدس شش از نه	هر چه که پیشتر از نه
صدمه که امت بنام ایمن	تسلیم ایمن از نه
مده آید از نه خواجه خیر	با و درون چشمت و پیشتر
حق که دست چندی با	دینی نکند از نه خواجه
نشیند بر کینه دل از نه	کرده و ضایع بکشت که نه

خود را در در خلافت می	هر وقت میخیزد تا پیش چشم
کشت شصت و پنج روز	ماند و در هر یک روز یک روز
با چندی که بار کرد و قیاس	نویشتن آنکه شصت و پنج
پنجین به روزی بود	هر روز که در آن روز
سر کسی آنکه کان است	که چنان است آنکه است
لفظ انسان کی الی کس	تا روزی که در آن روز
بیش سر کسی جای می	روی سر کسی که در آن است
<p>تکلیف تمام حق را می دهد که سر که در آن روز</p> <p>میان آن که نیست مناسب هم و معانی آن که در آن روز</p>	
نحو کفایت در حضور هم	کافی است که در آن روز
تمام از اسپم بود در	یک هم در چندی باشد
و آنکه تا قریب و خبر است	خبرش میسر اسپم باشد

تا میخیزد بر کشیده کسی	مردی میخیزد بر کشیده کسی
تمام اسپم که با خبر است	تمام اسپم که با خبر است
چند را به یکدیگر می نام	با خبر را به یکدیگر می نام
خبر است آمد و میل آید	چون با آن خبر که می
پیش رباب دانش و عا	که در این قلمی آن نقصان
صافی بود و در نبشته	عده صحبت از خلق بکست
ب کمال و در حقیقت	کفایت شکر که در آن است
کامل تمام آن بود آن	که در اسپم حق است حق
ساعت حق اسپم نورش	نیست از حال سوری چرخ
و آنکه تا قریب و اسپم	که در شش خبر و غیر و سوری
بیش و اسپم حق خبر	باشد از غیر اسپم حق خبر
متکلم و کلام می	نیست کس که در آن مقام

هر کس آن کلام آید پیش	معنی خاسته مناسب پیش
وین مدتی که پیشو بجوم	ست ناشی اخلاق مضموم

تشیان انسان بکند م که با وجود یک کینه و بیزست و چنان
کند م از افستند و بیزد و وی نه توت بفعل تپا
اخلاق این پسم بروی میکند با بجا را و جیت

پر و متاخر و انکست م	در زمین هر کشت ساز کم
مستمر و از زیر خاک گشت	بر اندام سر کی کیا ضعیف
چون زمین بکند و بکشد	شود از تربت و تیغ بند
بعد از آن شود و بر سپ	و از روی سمنه بکار
و از کسی و برین سلاطال	کند از پسم سال و بکار
کین چیز است معالان	عیر کند م نیاید شش بان
یک پوشیده نیست م	کاشی خاصیت کند م

پست و روی هفت نور الهی	فنی با فضل عسته حوری
نار از آنی که بکشی نه شش	نشد و صرف در و جوش
پسم کند م پست و قیصر	چرخ کند بر و جویز
یک چن بخت و رسید پاد	بسه او و کان کشید پاد
نام کند م محاسب از رقا	بحقیقت بر و کند اطلاق
آدمی شود و طعام و ست	بکشد و شود و تمام ندید
چستی و کند و روحانی	سر برآرد و زیب و ستانی
چمنین سر که از زمین بال	گشتیست پسم با و ج کال
چون کماهی غدا و بکار	نام مردنم بر و نه ز کرب
کمر از تاب علم و آب غل	همه احوال و شود بیدل
کرد و از و حیات نقصان	چون یکی می شود کونم
شود اندر خدایه عمو	چون غدا می شود و خد اخواه

بر لبی نوح خورده شود فانی	نکته این رسم را بدو لایق
یکه که باز جوی آن سنان	که بود فعل تیرشش سنان
یا پیش نیکشیده دود	چو سیخ و کیمیا ناپ
<p>تفاوت تو هست بر ناپاخت صحت عزیزی که قدا را دارد و کلامی که می باشد و تو که از حق افتاده و در دنیا</p>	
ساخته شد که زوئی و یو	از آرم بکر و شمر و یو
تا بزم نشانی و یو	کایه اندوی نیم بحر یو
بر دم خاک پای و یو	نقد جان بر پای و یو
یک زمان رسم زبانش مباد	و بگویم و دشمنم مباد
بزم بزم بر مجلس آید	کوشش بزم جگر قهر آید
دیدنش ز خدا و یو	کنند از دیدن و آید
نخستین احوال کنم در کمال	و دم از سخن و یو



در کزین کسب نشاید بدایت	از بی زمانه طعناست
در کسب و کار بر کم گویت	چون شود بی آنکه بیست
یا پیش معنی خود معسر و	طویش از اهل بی آنست
نه از یک و نه از دو	نه ازین راه بر ترشگری
نه از علم و راستش خبری	نه از سر و راستش آری
سخن او بغیر دعوی بی	بعد از دعوی بیج منی
کار او در روز شب خلاف هوا	در او صبح و شام تمی
آنگاه که خلاف وی	که بود عشق حضرت می
و آن می دانند بخی و جا	که بود خیر و به خیر خدا
طاهر از شر و به توبه یل	بنیاد بسوی توبه یل
توبه از آمدن بحضرت او	ز به از خواندن لیا
چون پی گفت و گو نه مجلس	تا شود و به مجلس شمس

پسکی خط ساز بهشت روزی	باید قیمت شبانه روزی
در نهایت اگر راه راست	بر سر راه حق چاکست
چون شمع اکرم بهی حق داند	مس شیطان بهی خود داند
که کسی بود و شکیا بی	وقت بهایت بهی شکیا
خانه ده کوئی ناز و اگر دین	رو به دیار غارت آوردن
دل بچکبار و در نه است	خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن نه پانی پس	آب بهی در نه گذر و انجاست
در زلف غامض نفس انوار	از طبعی باشد ست چادر
شوا نسکت بهای نفیس	و نهانی از زبان خیر طبع
معنی جوی بهی بهشت خوان	را بهی چو طبع سر آمدان
در حدیث صبح صد طوفی	ناشنای خلق و سرت بوی
زنته چو بخاری و پسلم	که ز مستم و خلق بهسلم

در تقاسیر آنچه مشهور است	که تحریف بهتدیع و دست
در اصول فروع و شرح هر یکی	انچه اینی نماید و ادب
در فنون ادب چو نوح و پدش	و آنچه باید در آن علوم شگرف
در رسالات اهل کشف مشهور	در مقالات اهل و قی و جود
انچه باشد مصلحت فروع و قرب	که شود و کشف بکبر لیب
در ادب و ادب و ادب و ادب	در مقالات نامحسوس
انچه قیمت کند به بیطو دل	چو تصایه به مشهور و چو دل
چون جامع کرد و این سبب	روئی آن احتیاط خلق و باب
که شد کبر و کوشش با خود و	دیدن عقل و روشن با خود و
بگذرانند خلق صاحب کاش	صبا و صبا که مراقب کاش
از کلام و حدیث و غیره	براه و وقت خود بکیر و
نه چنان کان بغلت اجنه	دل بغیر تدلیس آرا

نیت مانند مشعر است	صرف آن جز بیاوردی
صرف در صرف مسکن	کنز که پیش از آن در صرف
لا از غیب بر طاعت قرآن و صحت صحت که بکل کتابت است	
پروان نفس حدیثش بی شک	بکلام قدیم که آن است
صحنی در چو شاه موش	بود زان کجا در پیشش
شاه بی کلاه مشکین خط	چو در آستانه به هم خط
بکعبه باغ بهشت در و خدو	بناش شک و تیرش کافور
بعد از رخ به چار بهشت	نقشش از چار بهشت
کوفه دل تو شش عشاق	رسته کلمات که زانجا
سودا پیش به خمار لعل	تیر بازان بهشتی نعل
کرده عوار و زان قبیل	بلور در آن صراحت لعل
سر سرور و بر مثال آدمی	کوزان آن توان این کلدی

سپه از سر و کج و پیک	طالع از احلا که بسم الله
عشرا و کرد و نقره و نوال	نفس که شسته شمع کمال
آتش غایت اما کی کن	دقت بر و هیچ معانی چون
کجا تشنه نرق العکات	در فضا طوفانی فیض حیات
چون اینچ نهم و پیاده	بتهنیه شده و بی باره
جز در دشت شقایق اسرار	سیر کی زان قایق بسیار
بکجا راین کجا رستخیز	چون در آرمی بغیر او شکر
صرفه کن و پس بمانی	دقت او کن تو ای رمانی
دان معنی زان خط بسیار	پیشم بر خط و علم و خط کز آن
کوشش از ده معنی این کبر	موشش از دهن و خرن بر این
در آیدش کنان کج	هر نمایش از آن ز صحنی
دور پیش از تیر و تیر	کام کبر از آن تیر و تیر

ز غم طبع چون منی میل	بعد در عرض کن ز اندر دل
دشمن بشن زبانه بر دین	پای حست پسرای چون
خویش را چون غصه سیاه	کار از حق کلام و حق سیاه
سجده در کلمه شش و یک	بین سجده ای که شش و یک
که کند جنت و جوی جنت کن	صبر و صواب جنت پس
پست دشمنی که از جنت پس	گشت صفای منی پس
در خود و در کجی جز باری	در میان نیست مانع و کجی
زبان نیست و پس یکم	یکم مسخر من و کلام قدیم
زین شود آنچه داریت بجز	دیو در زبان و دست مغرور
مغذای ز شکر و دیو ناپا	که نه گفت و سپید باده

در بیان منی است عاقل و فقیه آن چنان که استیضاح می کند
 پس منتظر پس است عاقل و فقیه آن چنان که استیضاح می کند

پست حق را و در سم کار کن	هر کجی را خط هر سیاه
مغز آن عاقل و فقیه این	آن سیاهی که خط را نه این
آن داسم پسندیده شغل	خاشاک شرم که خط به شغل
مغز آن نبی و انبیا شغل	مغز این پسندیده شغل
آن آیت کند بعد حق صبر	وین لالت کند بکفر و جبر
آنت خاند بر توب و زهد کجی	وینت را نه بعد و زهد کجی
روی آن میانست خاطر	روی این بر عمارت ظاهر
استعداد است که امر کرد بعد	ایزوت در قواست توان
اذا آن بود که از روی	رو بساوی کنی از رسم شغل
سرافقت منی خاک نیاید	که تیری کار پس کار نیاید
زیر یکم فضل مغروریم	آن منی باشد تا پاسبانیم
نایا آنکه از روی صورت	کنند پسندیده و مغروریت

مرید در وی ضلالتی نیستی	و امن از وی تمام در پستی
و آنچه در وی چایستی یا پی	و ای هست بر وی چایستی
باشد آنکه این خسته کلام	بر زبان آمد وی بصدق تمام
تا زبان چون جراح و زکام	استغاثت کند بر تو حیان
نیکو کوی او دانا زیست	سوی شیطان نفسش در گز
نیکو کوی او دانا زیست	سوی بستر تانی خوشتر زیست
تا ز سر به غایت کز زیست	یکست عورت اندر با نیت
بگو آن چشم حجاب عرفان	و نت افتاد او به اشتیاق
گاه کوی او دانا زیست	یکست عورت بر تو کز قبل
بر زبان تمام در سر مرگ زیست	بر زبان آنکه یکدم زیست
چند باشی بچله و پلست	مغرک یو و سحر و پلست
سوی نیت در سپهر زیست	بر با نیت اندر دین زیست

فرق حال کوی او زیست	کشته همراه صاحب خفا
یکدم سپهر از جان بغیر	در بدر که بگو که در یکدم
استغاثت از آن که آموخت	که سگ چو نرگ شود و کین نر
یکدم از سگ گریه گیر پیش	را و نهد سوتی که نیک نیش
خویشش از نیکه نرگش	کند از غم خویشش کاش
که خدا را بر سر بریادم	در نرگ یکدم زیست
نرگ چو نرگ نرگ عال و چید	زاری و اقبال و پست
در جوار خود خوشتر زیست	ایمن از سگ بر شش زیست
مناجات	
ای که گشته کی ای توام	چشم بر خدا کی سپهر زیست
میرسیم به در تو سرور زیست	شی صد نرگ چو زیست
نفسی شیطان کی ضم نرگ	چون کجاست و کین نرگ

کرمین نماز و یکسم کوف	پست بر مرغ و سنجید
از دایر چکان نام	مرید آفریم است آفریم
و نهان ز پیشتان پس بجلد	
چون بان جهان و اهل کاف	که تصرف در آنست شیطان
بغیر چنانکه میباید	پاک کرد و بی لوث شیطان
زایه لایب و لا	آدمی در شمار پستیان
من یورجیم یاد کن	بدان جان سپاس یار کن
چون ایوم حرم رستی	بسی نفیس کن بسم الله
ایمن از روی و فارغ از شایان	قربت حق بود و برین ان
اشاره حرفی که لایق	
با که از بیست حرف است	بر براتی اند از تنوع است
که در وقت گذشت و نگرید	بچین تنه و نفس سپید

بتراضع چو ساخت نوید	حق گرفتار ان تنوع است
پست شو پست آلوده شوی	بر و بکلج جسد و مذوی
از اول قیامت بجاک	ما از ان سر کشیده بر خاک
پروغ و از یب کسر بر سر	آن صفت شایع بر سر
زانکه جوهر خویش بکاست	عزیز حق جبار با دست
سر که دارد از نصیحت	از ان رسد بصدا
که و کوی بدین چشما	انکه اهل کفست ثم اقدار
فخر و اهل تفرین	منش نیل و مرکزین
تکلی کس از ان فریق شوی	که چنان کس نبود و شوی
جمع دزد و زاریه بستر شوی	فکر کبر و شکست از شوی
عالم از حرف و بیعت	بغیر از حرف و عادت
از اهل نیت کی نفس عالی	از اهل نیت نصب مایه

در بابت ریغ در و کپس	مستی بر خلقت و ترا
دور قرائت لب صید و کوا	کشش و تیر و سید
تو دانی که طیب از کجاست	یعنی از و از کجاست
چون موج بیا کشند صحر	بر بر تیر و کسل و پادشاه
یکی نیست در مقام اله	در طاعت و کمال و استقامت
بهر پستگ از ترغیب و تشنه	داشت بنو و طاعت و کمال
طول قله اله ازین مصنی	نیاید کتون از صورت بی
در تیر و دم و افق دیگر	نقص و دنا و افق دیگر
پادشاهان طاعت و کمال	در خلقت و عبودیت و کمال
سر و دار و آسمان و دهر	زاق و زار و دنا و امر و علو
و صفای مست و غزل	کشته طاهر و دلی بقدر محمل

اشاره مرآت الی الاولاد

البت ایسم پیشتر از ده	بر و سیار طاهر و سپا
بی چهره و بی اله ایسم	نقصی گشت و چهره و چهره
بر و پیش از و در و خلق و کوا	سر و دست و چهره و کوا
مگر کشت چو یاقوت صندل و کوا	سر و دست شد از آن دست و کوا
نور و دست و کشت طاهر	کر و پیش طاهر و کشت
یک شیطانی و در و قیل	پوشد از و دین و اهل
ایست آن سر که سپا و کوا	از بی و در و کشت و کوا
چون بنو و دین و کشت و کوا	گفت شیطانی از میان و کوا

در بیان معنی ایسم اله

مر قیون گشت لاق و دنا	پست معدود و در و دنا
دات با مر قیون و کوا	ایسمی و در و کوا
در و دنا و کوا و کوا	ایسم جامع معنی و کوا

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
کان بکامل اقصی ماؤا	کان بکامل اقصی ماؤا
مرده شمع کمال انسانی است	مرده شمع کمال انسانی است
قد انشأ فی ذین سائر شیان	قد انشأ فی ذین سائر شیان
اول انکدر و آخر العلیت	اول انکدر و آخر العلیت
بعد کن کین تمام را شانی	بعد کن کین تمام را شانی
در بیان معنی اسماء و احوال و احوال	
پست اسیم و جو حقین	پست اسیم و جو حقین
در حق و کمال بطل است	در حق و کمال بطل است
بر قیاق و دواست فیض	بر قیاق و دواست فیض
لفظ اولی و حق معینش مطلق	لفظ اولی و حق معینش مطلق
میشود بر حد استقل و صف	میشود بر حد استقل و صف

یک معیش است ملوک حاکمیت	یک معیش است ملوک حاکمیت
مکس است حکم اسم یم	مکس است حکم اسم یم
است اسیم و جو حقین	است اسیم و جو حقین
بمقدار انوار حق است	بمقدار انوار حق است
نظرس حق و بر حق خلافت شایسته	نظرس حق و بر حق خلافت شایسته
بقدر حق پاک کرد و طیار	بقدر حق پاک کرد و طیار
در بیان معنی اسماء و احوال و احوال	
و متناهی کشت و دیر	و متناهی کشت و دیر
پیش آن شاه و نگارین	پیش آن شاه و نگارین
انقلاب و دواست فیض	انقلاب و دواست فیض
از اولی و حق معینش مطلق	از اولی و حق معینش مطلق
و بر حد استقل و صف	و بر حد استقل و صف

نواب با نیست جز قاصد کاه	یکی آن طرب و طشت آرد با
لفظت یکی بر لب و صفت	شده اند تو خضر و غا طرقت
نکر صفتی بر او نوشت	مشکلم شود فرا نوشت
نکر در حال و صفت	کین کلام نه است یا بند
باز و روشن ام با و صفت	تسلط و حیات طبع زهر ک
حق و یار خلد و بنم پاک	کر تو اندر و پندام و پاک
لفظت یکی ساز و صفت	روز و شب با این و نوین
نکر در حال و صفت	با آن کید و خرد و پند
نکر در حال و صفت	و برین و در و پند و نوین
شرم با دت که بر مراد	سازنی از نو و صفت
لفظت که است که نام	کشت صفت و حرف کلام
نکر در حال و صفت	خروج شد در و صفت

صرف که دی بر حیات سر	طرب و آتش سب و مشر
کر شده و می از او و صفت	صفت و صفت و دت نوین
نکر که در و صفت	نکر که در و صفت
چنین سر چه حرف کلام	بر و صفت و صفت
موجب علی بن یا و صفت	نکر که در و صفت
منی و صفت و صفت	نکر که در و صفت
نکر که در و صفت	نکر که در و صفت
نکر که در و صفت	نکر که در و صفت
نکر که در و صفت	نکر که در و صفت

نکر که در و صفت
نکر که در و صفت
نکر که در و صفت

و یکیشون گفت با کار که کرد که با بر می روی شد

که تراعت درین لغات کنجایه نیست

نستعلیق بشی نه می	داشت باریک نام منه
-------------------	--------------------

بعد روی بشی از بخت دند	آدمان صند و شیش بکند
------------------------	----------------------

بود با او هم خوش خلق	که آه از علقه بر پند
----------------------	----------------------

یکت کنایه درین شب که یک	گفت گستر غلام تو یک
-------------------------	---------------------

گفت که کار کن از دیک	که چو رویه شرفی بودی
----------------------	----------------------

نیت کجای که رویا	زین آن به روی تو
------------------	------------------

در پست آن که حکم لغت منصفه کرد آن مستحق است

بلکه هر چه که ناشی از عجب دارد و سایر محلات

محل بشود ازین قبیل است

حکم لغت از فعل پی	نیت بر قدرین ترافعی
-------------------	---------------------

پس شغل که در میان ناز	می کند بر نه ای حسه خنای
-----------------------	--------------------------

چون صفتی نیست بجز	می کند لغت آن غایب
-------------------	--------------------

یونج و حال پایر قربات	چون میباید و قیام و چو
-----------------------	------------------------

هر چه غلط نیست کیرش	کر ز راجه کم ز سر کیرش
---------------------	------------------------

پست اخلاص لگو کب مثل	پاک ساز می شود لغت مثل
----------------------	------------------------

نه از آن صاحب غرض باشد	باز از آن طالب غرض باشد
------------------------	-------------------------

در آن داریسیا نه بودی	قوت خود تمام بگذاری
-----------------------	---------------------

یکه خود را نه و چه در این	سایه خود بر دینندازی
---------------------------	----------------------

در آن قوت ز فعل تو هست	کل بخت بر تو حق چیست
------------------------	----------------------

بخش من پیش ز خدا	بر تو جاری شود ز دست
------------------	----------------------

یک باری حسه فعلی	خدا کرد و منفعل باشد
------------------	----------------------

ز آنکه آن فعل کرد فعلت	بستی بر تصای پس است
------------------------	---------------------

نظر آن نویسنده در ظاهر
 که در نهایت خلوص و
 آید و در آن خلوص و
 پوشیده و بی بهره است
 بود جان بخش و بی شعل
 بر زبان که در مرور
 خانه و اسکرام منته و ساد
 ناقص و فصلی است
 آواز اسپهان و سحرین
 شور و شرم چون لاله شور و شرم
 که در لب و زبانت
 یافت پس هم و هم

در حقیقت بود یک نفسی

تمت

منقش فاشاک چکی در سنج
 چش چش که از من الی
 در پستی غیر چش
 غرض بجز موج تو می رسد
 و من چش به
 عارف کانی در طریقت
 میرد و لطف جایی که
 در من و کوی شکر می رسد
 در من چش می آید
 چش و بارگاه تو می رسد
 وانی از چش چش پیدا
 که در منزلت تو می رسد

و بجای آن که چون بیایم من سبزه بود و او هم
متنفر فرشته و دست جمیع ماه و دست
است و به بهار که بهر طعم تنهایی می شود
نشود و از دست شاه و بهار نازک بهر طعم

بنا که گشتانند و اگر نه در این میان و بیاید به دماغ
پراکنده می شود و در میان قشر و غایر مستطیل و یکی
ساقش را و منتهی و مطابق شادانه کبریا است باشد
وضع آنی اندر کند و در نه است آنکه باور حقین معانی بود

و در حالت اگر چشم شود
 و در آن وقت که در یو وصل
 بگو چشم شود و برق دوز
 نوشن باشد که یا پیش نظر
 یا تو عشق خفته در آغوش
 فام در حجر نصرت بصرت
 چون سدره و ز وصل دست پنا
 و در شوی از جمال و محبوب

یک کمر کی و سپر ازین	بجایه هزار باب فتوح
از جود و تدبیرم	صد در فیض انکشاوری
برست جانت با بدیع حبیب	بر نماند ازین فیض ارباب
شوق بر حین را بختیانه	رویت از ما سو او بکرانه
بر تو تا بر سپر از تو حید	بر تو زین و در اهدا تیغ
کنج اسرار را شد کی بجای	دلش از او را شد کی پست
پی بد و از ده نجات برجا	من چنان دین است خردی
نیکو از هر جذب و در غمت	مرغ کور من بآب شود غمت
چو این لبان بی مشربام	که زرقی و خورشید بی نام
و دم خیرت ز علم جز نماند	تا ز تو خیر کرد و هر نعمت
میدهند از کمال بی هویت	حد خیر از او دشت کوفت
و مستند از کتاب خدا	و مستحق از براهن آیت

نیز آینه در روی قلم امیل	نیز آینه در کوی قلم امیل
سر نیز از آینه در قسم رجا	سینه بر تو اهدا می ده
آینه ای تنی حنرم و درین	بگو از پست حکمت انکشاوری
میج آینه بدو تنی واقع	دار کی تو در حدیث حق
قد ازین سیرت بی تو نیست	که سر دست مشهور حق
سالم است و فخر ده	دندین من کتاب است
انکلام بید کرد آگاه	که نخلان شاد و بد آگاه
دارش کشت دل فخر ده	نمود ویر سال فخر ده
بگو کس و بگو معین	چند کشور و کز دست اندر
و درین بصلی آگاه	که و آوار و پیش شاد
بار و کج و بد حضرت شاه	از خراسان ای غلام
گفت مرید شاه و سر خد	بخراسان نمی سپردند

شاه به تخت بار و کر	مرد شهنشاه و پشتر ز پد
بعد از دشت و سالت چو	دشت بر تخت و چشت و نا
مرد و بخش خلعت و آتش	مست و دروغ خور و خجاست
این اشالی این پست کجا	منکس شد بگر بهش لام
یکت علیا بخل نسک و نه	زین صفت منقل نسک و نه
شیرین جرات ایمان	کالی شجسته من ایمان
جزا کرست مکت نبوت	تقیان از چهره من مکت
جزو رسته جت ماستا	که شود از جمل بر او کما
جزوان نایب است چوب	پیش نهاد و زین مکت
ز دانه ال قانت ترپان	نزد اسپاب عافیت پران
چند حرفی نوشته پهلوی	از ده و ده بر شایه و تم
پسته باغ و تین و طلس	یکه از عید حسد و طلس

مرد و افتاد را و اق	چست این بزر جهر صادق
بفر صادق ز تو پز است	صدا کار از کار و باقی است
صدق این است و کله بشین	مرد و صدق غیر حقیقین
طرد ترنگو اسل طاب و جل	کند راند و ز ناز شال
جزا کرد و در جهان سپرد	این کار نشان و خراجی بود
آج که که ناسل و ناست	و این کار که کار کفایت
مرد و کوشش شایان است	بشانی اجناس از شایان است
کند نوازند جلد و افتد	کلی و افتد و ذوق بود
چند عاید تی یکان	لب و نواز و جید رس
سج ام کز این جید کرات	با نوحی با و جید کرات
مردی که جید می افتد	تا و بر و جید می افتد
کند که استار سید و	کند که استار سید و

بی تو و کیمت جز در پیشانی
هم از این اندوهم ازین

ش

گنگی سینه استخوان بان
 مکرر آب صاف بر پیشانی
 بر چهار ملک کاکلی مکر
 پنج بخار و سحران شتاب
 نیت و همتی تو نمر کرد
 بر آن نیت است را کم کرد
 کرد و بر کن آب روان
 مکرر آب استخوان آینه
 مت قباب استخوان که
 استخوان زدن افکار
 بر آن نیت است را کم کرد

فصل هجدهم در بیان سوره یوسف

کتاب دوا حیران و سحر و کفر و جن و انس

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

بود و بکار کا زری استند

از لب و جلد کازری مسکری
روز خج و از کازری مسکری

بر لب آب و یا حامی دید
 که یکی چو ناز آب بگو
 بجان ز جهان یافت داشت
 داشت و غرضش قنوع بود
 خوار ناکر و ذل من شمش
 ناکند و دزدی ز نو باندی
 که دوسوی کوبتری امک
 از سرعت بلند که داشت
 از که نم نیست نه تعلی کرد
 به از آن سپهر مرآت
 چون به آن شکست و نه نا
 گفت من خود بجهت زویشم

باز این کار و بار خوشترم	که بگری شوم چنین گم
مده عالم پراز و دشت و جوی	چند باشم بگری مغرور
بعد ازین هستی بکار کنم	تا رخ یشتن شکار کنم
بجهان با هم صفا کی	خودم درم طعمه و خوراک
این گیت و کشا و بال باز	از دیرگی بر سوایم و از
از قضا وید که میباید	شد مطلق عالم پیدا
کرد و بدی و بیان با کین	و تو دیگر هستی بیک کین
سر کون شد زینت بد و نیک	و در غیری قفا و پر کون نیک
ماند از لای کل پر و پایش	شد با و به بد و نیک
وید کار و شکاری پیش	گفتی بچ که نیک شد طبع
بر که نفس و ان و دل شاد	و بجهت سپیدی شاد
که شخصی سوال زو بگفت	کیچ چو رفت از بوش گفت

این گیت کرد و شد باری	خود و زین صفت تباری
ساخته از پی شکار منی	کرد و خود را شکار پی منی
مر که از نو کشت قدیم	انگشت خیش را بر طایم
باز را در شکار بودن	جذر را عصبه و اد بودن

در رسم دعا امر از حضرت قدس علیه السلام

قرخ الکسکی و از نو بشت	کار خود را بر او خود بخت
شد بگیت بلند آواز	کام پیرونی و از نو آواز
شقاوت بید و در و کام	بجانب ز طغیان نظام
مر که ز طغیان از سر صفا	تا بقصد بسد یک طرف
نرید شش پای مقدس	کردن پست سر و در شست
مرغ خود را کشته نیرینه	وی و زوچ آشیان بنده
نیز نه پرشته و بال بال	نیکند چو رب کرد و بال

دستگاه کی هست عالی	مگر نه او به پیش و عالی
قلب مقصد بخت گند	میل مقصد از جنت گند
از امور دین به پیوسته	گفتند و این خود آلوده
نوشته شد که باز شد	به ای یکس گشت به
به نایه کشید آموختی	بگذاشتن از دود و
گویم آردی کی حکم زل	که بود مسک و زنی غفل
بهر مرصده ی سینه بود	سوی حسد غافل و
عابد از بعضی کرد غافل	گفت تا تو ایست مسک و
که تا دور و دوری گشت	تو غفلت کلام آرد که
و رکعتی در روز بام روی	هفت طعن طعن عام شود
هشت رسوایت قید ابرام	دیگسازدیش تا تو باز نام
من کی بیت کعبه مرد	حسنت نه و کعبه کرد

میرد بخاک کعبه در احوال	روز و شب در خانه خود
در نه خونی شوی میا پایی	هم ز کعبه هم از وطن بی
بگوشه سود و پانچ خورال	باز کردی او این منزل
قصه خوری و فتن و یکت یکت باز گشتن از منزل	
به نای سیر و یکت گشت	و اعلی برده و در گشت
باده اوان پیوسته ی خواست	بهر حضار مجلسی است
صفت کعبه و فضیلت حج	ببر این پیمان شود حج
گفتا گفت بدو عشق میبزد	پیدا خواند بدو شوق میبزد
خورشید شش گم بری	بود سپهری و چای زلی
چون و احوال شیند آن گما	جست از خانه ی جیش نمره
وصف خاندیشید و ستاد	خاست بر یاد صاحب خانه
پند با حق تیرا پیوسته دم	چند شش کن اگر نه مرد

پهلوانی که از زبردستی	باشد شش پای بر سر پستی
اکند از خان شیرین	در پستی و دشمنی کرانی
تقدیر پهلوانی که خوشی دارد که در جاده کعبه خود را بر خاک کند	
و از خوف کفایت هیچ دستبر نیاید و از روی برگرفته گفت خداوند	
این مختار را چاره زید و کفایت آن را در بر کردن پیش که در تمام	
پهلوانی ز پرده و انجیم	بیزداند بر طواف کعبه قدم
دید که این مختاری بر خاک	روی بنهاد و سپردن چاک
نمود بر کفایت عالم نود	که یکی بخش معذرت نمود
از کشته کرد که و البسیرم	بکمال کرم سپاه مردم
پهلوان را سوخت ال کفایت	کافی بود و اندک و طبع
طفت کن و این مختاری	ایکاش شش بکران سن
در نازیم و بخواهم چرا	و انحصار آن که نخواهد چرا

کر چشمتان پناه باشد	روی از حسرتی بیگانه
هر که پای ز طور او بر پست	کشید و جادوی سر پست
رشته بختش ز کف کفایت	ز آنکه بویست و در سبایت
هر که شمار و دو چو آن خورده	بزرگ و در ده و در بخوری
تقدیر مختاری	
مرد خور کی پسند بوشند	مستی و در حق از عیاشی
کفایت نکان بخانه و بخت	هر که پرسید نو و جوشی
که ز دم کام تا تو پستم	باز کشتم و پستم
هر که بکعبه نمی رسیم	بکعبه می رسست نمود
از سر و پست شد و بخت	جوق ام سر از در فتن چن
بعد از این سخن مرا کی رسیدم	رو به دیار مختاری میرم
چو بخانه بدست صحبت یزد	و کشتم باز صحبت افکار

و پانزدهم چون در غایت یاری طلب یافت نشود و غایت
بیشتر از صحت نماید چنانکه درین روزگار بقیه عزت باید کرد

کلیه کاران نیز از عصر	صلوات بعد از نماز
چون در عزت از صحت به	پانزدهم بدست عزت
عزت آمد یکدیگر کشید	عزت آمد علاج رنج و رنج
اندر عزت که صفت	آنست نفس عزت است
غیث علم و زرز پیشین	یعنی در است علم و زرز پیشین
نیست بی علم عزت	نیست بی زاری به عزت
دست عزیز و حرف عزت	نیست بی این و حرف عزت

انکار است با عزت بر و در صحت عزت عزت است
با جهل هم در حق عزت است و در عزت محققان
و هم با اندک عن در خطه الا کو

عزت ساکن و بچ	عزت عارفان و بچ
آن در عزت جسد که ام	بجلی از همه به عارفان
در بر این نام در بدست	بایر هیچ خانه نیستی
پانزدهم از همه در اول	بسیار لای از همه در اول
بناات خلق در بدست	بناات شانست هم زنی
نشان بین سه انگاری	بناات محض جو و پند است
پیش از آن که بر او عزت	پیری در شش است
عزت در شش است که بر او	در عزت است نیاید
و کنی که اندک اندک	از عزت است که یک اندک
چون یک اندک است پیش	دولت که است همیشه
هر چه بد تو بدست که کرد	بد کی بدست که کرد
بی نشان باشد می است	بی نشان باشد می است

لی نشتانی و جان فشانی تو
کرد و پاسبان زنده گانی

از این آنگاه در باب حرمت و مباحات غلات بر طبق
 طبق اول انکسیت ایشان غلات و دولت ابقای
 شرع بر و آقا و غلات و احیای و احیای

آن یکی از همه جدا گشته
نزد آن خورشید و نورش جدا گشته
و در از خلق او سپرد و جدا
و اینها پس که فغانی انداخت
و دستداران کی بخت افتاد
و در غم و غم و غم و غم
آلت و گفت و گفت و گفت
که در دام و یوت انداخت
و در به به که یاد بگفت
و غم و غم و غم و غم

مازیار سپهر گران
آزموده رستم شاه شیری
آزموده امین ارشد اشیر
جست تا که یک شرار دشت
روان و روانی سر کانه
آلت و کند و عدت دیو
گاه در دام ویوت انداخت
مار به که یار به گفت

یار به پیشد بگر و تنی تنه	یار به مستور دینج بر کنده
یار به کر چینی کنه	بعد از خانه تر و فری کنه
پس تن از یار به بود شوار	در به بند ی و آید از یو دا
یار به جسته بمر نامی می	ناید از ر سپرد و خانه می
باشد آسان ز و حد و کرک	نه جان ز کفش بر کرک
یار به از منور افسانه	یا تو سمع اید است و هفتا
کن به دست رستن از کیش	یادین پی پسن از قید ش
یار به چون به پیشانی	یار به از شناخت تو ای
بسکی خون بگر بیاید خور	تاشو آتشگر به هر مرد
یار به نصم از جانی باشد	یار به نصم جادوان باشد
آنج نصم که ایلی کند	عد از جده و جلی کند
چند کرد و قوی جلی می	نیکم و ضعیف را و دفا

یار بدعتی و دین بن کینه
 بعد از غارت تو فرستی
 و بدیندی آید از دیوار
 ناید اندر سپهر و غایب
 نند جان ز کف خشج بر کن
 یار خنجر است و یمن
 یار دین پیوستن از قیدش
 یار بدعتی شاخت سولای
 تا شود آشکار در محرم
 یار بدعتی جامه و ان
 همه از عهد و جعلی کنند
 تا کیم و ضعیف را و وفا

بر فرمان ضعیف ماند بنگار	بر فرمان بیش ضلالتی
شاید آن خلاف یکی دی	بر فاتی این موای این را
سرود بیکه کرد چو یار شده	جاودا افرا و خاکسار شده
چو شیخ و دود این جهان سپری	عبدالیکه کرده نه بر سپی
غرق آتش جوارح و اضم	یعنی البعض منقسم بعضا
سروران پنج لی و دوجو	تول مر جها جسم کریدان
پن وان در قباب با آنگار	دور و دهر حجابکم خوانان
علم جود می که آنرا یکی کاش	رفتمی به مهر فاش
یار مکر نیستی های نه را	دل تیار ز مهر جانی
صافیت این سخن شود بعض	دور و تران جوانی و یوم
دور باش از دعدا و دور	راه جودت گزین و دور
زاکو اسان شرشان و دور	نه در دست جودت و دور

تشیع

کنت رو با بپ بار و با	کنتی مکر پیکان و با
بازی کن مرا کنه یقینم	کودان از پیکم پاشیم
کنت از این بازی پشیم	کود و داشت باشی و دور
بشم و می تو چشم تو بری	تقد و زناقت و بری
بکشت کرد حق شود یات	پرستیت ز پشه و پست

طبع آنگاه که قیت ایشان جلا شد زانقت که شتر
 ایشان متعدد بی طبع شد و با اربع من اولان
 فی الاول سواد الفی با الفی سواد الفی سواد الفی
 سواد الفی سواد الفی سواد الفی سواد الفی

وان کرخت و بار و با	از صفا و کب و کب
نیش آنگاه میج آسود	ز و کور و دهر ز پشه و دور

پریش رسول خدا درین	ست خفا و شیدا یان
ست از آن طبع شیدا و بی	کردن از راه خلق مرغ آید
میج از آبی بر آه خلق خد	نیست به تر ز نفس قربا
منصف است بهوش خد	خلق را نیک بیغ و اید
میکش از خویش تبیر	بد خو را بخلق نپسند
تا کسی کم کشد از دباری	در وی کم خد از دهاد
بار خد را به دشمنان	خار خد را از راه دشمنان
۷ سواد در حبس و رنج	
را بهی به بی عیسا گرفت	را امر کی و کج خار گرفت
نخستین شکر در هیچ کرد	از خلوت نما و پشت بگرد
مرد را که خوش تر است	چال بر و دار مسر است
یعنی ترش اگر نهند بهر	نند باز جای خویش

نه گمان بسته بر کمر ایدم	در ست کم کرم بود و طعم
چو دانه باو پستی می پاید	در روز و شب پست ترا بد
خویشاکی که کرد و خلق بیال	بی طهارت کسب و بدال
قال فیما بهی ارشاد	و جلد و کمال و قدا
را بهی اعتدالی بگو نشد	نقد اوقات خود بگو سپرد
نهادی که سپردن پا	بگو بودی چه گوید بار جا
روزی از صوب شهر نشد	را بهی بی بودی که گذشت
کف کا کج و علم و کان شکو	پست باشی نما و کانی کز
نقد از کانخیش بر پند	کو سر خویش را و اجماع
تا که کرد و جایی بر کانت	قیمت او ز خلق پنهانست
چون گمان جود کرد شود بدگ	قیمت او شد و بشد بیان
گفت و نام کشید و بخت	سنگی در پیش از پیکر بسته

نامعلومی که در دین کار	کند از بهر خویش در شکار
یکند پوست از دفاکتان	من و پوستین در پستان
که دام بند درین کارش	تا چه عالمی از آزارش
خورد این سگ بگو در چنگ	بگر آرد بر ستم حق گنگ
نیست اندر اصول این ادبی	میج در زمره و تمیزی
باشد آزار خلق ستم فرمود	نار و خاشاک گشت زار و جود
پاک شود پاک کین خشن شال	نه در جز طینت ناپاک
گشت با سگ گشتی از جهان	گشته قانع بیک دو ناله
نیز و شر جان شمشاد	بود و بیک خلق صاعقه
بوی صلت مدام از آید	میست و از حلال او جدا
گفت چون بیم پیش آید	بی سبب است جور بجایید
از چپ راست خوب بگردد	که بچشم کسی بسک زده

که مت پستی آن آید	که شوی شمس در دین کار
خیز ازین جا و اندیش	که کم آید ریت بودیش
که کم آید از این آید	که بیلی غیر می گشت در دین
که خلق را نهی کیوی	بر ضایعی طایقی آید
شوی اندر جبرین اشراق	بنوع لیس کن خد آزار
اگر آزار و در کم آید	چون بونی شریعت بدست
بر سپاه کج آید	بر ناند زنج جاوید
در نماند بونی شریعت	باشد اندر فوای محنت را
اند میج بب نرادم	محنتی شمر نزار الم

در دست اندک و در جیب خود بر کم آید

اند و در محنت و در طاعت و ایستادگی

ترک آزار کردنی	اندر کفر است و پاچه
----------------	---------------------

نیکو آمد به پیش و معرفت	شبه شکر فانی و مصرف
فصل بحث کرد از دست جوی	از پیش و در باحت روی
شبه یکی پیش حرام چل	نمی بیند شد از کمال
بیش و مرتب ساس	می افتد در عقب طامی
گاه لافش ز حد سب تحریر	که کز افش شرب توحید
ایستاد و کز آن تیغ وی	لیکن در راه یکت واکوی
نیش شمع خنده و است	شربش شرب با و است
نزداد و این تخلص جبریت	نزداد و این تخلص جبریت
از علامات عقل وین عاری	نیش صبر و کم از کوی
در دوا و از بسا می کن	میسزاید و هر چه فانی کن
سبب و کند بد ویش	و م نه از ارادت ویش
هر که در ویش از و جو پرا	کمی در ویش از وین کردا

نیت در ویش یکی زنده و نیت	نیت جمعیت یکی تفرقه است
اصطلاحات عارفان زبر	کرد و و یکت چنانی فر
دش از پند کار و افت	معرفت بی شمار و افت
پس جو ز عیب نیت	یکم چو بشکلی نیاید مغز
کرد و هم و خیال پیک	مندیج در غبارت پاکان
نظا پاک و عیش که کین	ناله چن خانه پس کین
ناله نخواست و شک افشا	در کشای جان کند
در حد صحت آنکه شمع موجب از سبب است	
و کار نامی باطل و در صورت حرا و در و	
نیکو شمع خدا از دست	نیت کوی از پند شمع
کرد و در کوی خانه و باز	شمع و دین ایمان از
کار باطل کند بصورت حق	بر و از شمع مصلحت حق

دست ساسی غم افستاد	رو به روی جسم بکشت
گفت یارب بیکم سخت ادا	و به سید بخت رفت ادا
کشتیش را کفن برنج غل	تا بچند روز حکم نهد
عازنی آن عاشق و زود	با دعا کوئی گفت کای نهد
پد کفر قاریش ازین فریاد	که خدایا شمع و دیو چو
چه بد ازین بخت تو اندوه	که بود و نماند ازین آتش نهد
کشت قسیر بوج و یاقوت	تو چه بکشتی حسن و زلف
کز آوازه پست و پست بیک	دست باغ پرستش بیک
و نه با روی نیک از پیش	جان جیسر دعا نهد
ملک ناله اکر نیست ایستاده عادت ایستاده جسم	
من سپیدانه و نعلیه بر صفت	
و آن کز اکر صفت سولی	که ای شاه بر همه دینی

رو به روی صفت نماند	دل پرست و سوی جسم
که دعا علی را معلق نهد	و او بیکبار یک بخت
دست دل از سر ز بخت	هر چه شد قید او از بخت
صفت ننگ در گرفت پی	که بکشت او میان یک
که اکر بکشتی محو و در دست	که کز پر ز بخت و به کشت
که در بر خویش صفت شوق	بر زده سر ز صفت پستی
خاک بر حرف خویش پاشید	بکی زین ترشش آتشید
از صحن مانده و پروان	سر سولی نماند و ز در بخت
یکبار از سوی پستی در پست	سوی ایست باغی اورست
بسی که خود را از سوی خدایم	بکشد ایجا که به بکشد هم
قصیده که در ادا عشق و غم و معرفت جواب داد	
و باز که در صفت نعلیه است میانی و نه بکشد	

بسانه جو واد باز کوی من خود کلام موسی ندام

کلک بود عاشق کلک	شادی مشکبار کلک
داشت عشق از قضا دل	نقوی یاقوت دل فسر دل
سرد تنها بپیش نبشت	برنج عنبر در نوبست
کلک از عاقلان ششید	دقت و کسوف از عاقلان
زده کی زور و نه با کجاست	بکجاست وقت کردنی پستی
نیست این کشتا و نی بر کرد	کر ز سر و کجاست سر
عدوت تا مرگ کجاست	عادت زلفت و دور چکست
مرکز کوفت با و بی سنج	زنگ من و در میان نمی گنج
گفت و باز کن جهان بوی	زنگ من خود و کلام ندام
سوی او در میانه تو و او	منی سو عاقل کجاست

در چاه و کجاست و افسوس که در کجاست و کجاست

کجاست که بد از کجاست و افسوس که در کجاست
اند و آن کجاست و کجاست و کجاست

تدا عاقلان برستم	قلب و صاحب قلم
دشمن قد سپردا من	و پادشاه و دین
کر و نقل از زبان	در حکایت اهل
کوشش و درخت خاص	بودم ز کف و کوی
و خانه برین آن	بر مصطفی و فرشت
چشم جان شود شایسته	پایه امر کشیده
نکر آمد کی و در و دیوار	آن نقشه که در پالم بود
زیر من یک و کز حیرت	که عاقلان این سپند
و در اسفند و در و دیوار	زنگ و در بسته و منزل
گفت این سپا و در و دیوار	ندام و کجاست و کجاست

ثم قال قد الله المتعال	فی جمیع الامور والاعمال
بود ز ابدان در دلم افتاد	آنکه هم از علم پند او در شاد
که بر پرپسم از وجود بوال	که ز ابدان گذشته از ابدان
گفت از این پخت مشق	که بقوت انوار پخت مشق
خفت و غامضی در جمیع امور	که این بود از افعال سیر
این سخن گفت و زود بر حقان	در دلم بسته و حیرت بجای
خارج آمد از مدغم قول	که چه حقایق در آن حیرت و دل
که تو گویی تشنگی از رواج	بر آن فی ثقل لا شمل
آید از حلقی در دست کن	که حشر باشد از این بیگ
چون یک دفعه بپس بر	تشنه شد نه بجای دیگر
گویم آری ای بین تفریر	نهاده است آنعال صیر
مسحوبی کیف و طایفه	نیست چیزی لطیف و دروغ

تجشیه پس شایسته است ایل	تجدید قول حل شود مشکل
که تو گویی که کار از دست	از خدا بر وجود است پدید
شاید از بخت است بیجا	و از خلق فاعل و صف پستی
خارج فاعل اشعش و بجا	و از خلق فاعل اشعش و بجا
گویم این نیست خدایکی در	یک باشد فاعل و صف
و از آنکه سرچا آفرینش کل	که شد و لطف از آن فاعل
کشاید عرصت وجود قدم	زخت پستی بر او بگویم
از این شایسته که کامل از حد	آورد و جانب صیر می بجا
عشره و دوازده و یک و اند	چشم صحت از او به پوشاند
تا کند روزگار دور و دوا	ز نیازی بران او ای فاعل
که تو گویی پسند و صانعیت	که گفت و نقل از خلق صیر
در بر و دنان وجود بر باد	در دوان شل از خیر و بد

در شش بقدر عقل و سبب	در چنین گفت عارف و عالم
بر سپهر و آفرینش عالم	و این جای که هستی نام
در زیاده و کمالات	خلق کرد و چون بود از امکان
ز آنکه حرکت جسم و جسمانی	امر و نه بر علی است نه آتی
گویم این بر بسنی هم و توحید	که پروردگار و هم نه توحید
یک کار خدا و خالق و خدای	نیست محصور در مدار کما
ای سپاه کار کایا ز ابدال	که بود پیش خلق خلق محال
باش از خالق قوی قدر	کارستان رقی قوی کثر
هر چه فهم تو زان بود قاصر	مشاوران از اینی مستر
هر چه عقل بر آنکه اقبال	بهر آنکه از این حد محال
منی استیقات و امکان	باشد از کفر عدل انسان
یک باشی معنی و موق	کافی در پستی و این ممکن

یک شش بقدرت صانع	بنو و هیچ یک از ایشان
قدور ز هر طریقت ابدال	کشفانی حقیقت ارجل
عزت و صمت چون و چو چو	پیش کنی تعاشان بی بی
شرح و علت که شد از این	نیست حاجت و اگر بنگارش
ترجیحی که سخن بشنو	ترک نکند ز کس بر این بگرد
اشارت بر این دو مذهب که کمال مقام ابدال که دو نام صفت است	
چون شستن خوشتر است	بهری از غایتی سخن دادم
چون سخن قد و مع اصیت	شیر و عارفانگی نیست
یا نه اگر می باری خدا	در زب و زب و زب و زب
دل حرا و کجی سر است	ره آن کجی صفت کمال است
هر کس از بسوی کج گشت	و او بود و نه صفت کج با
تا زبان از سخن لغو سوخت	باید شستن بی سخن و سوخت

چون بر تو قطره نعل نشود	شد زبانی که چه بود و کس بود
بر وقت صحت که دانی	صحت پیدا و صحت پنهانی
ست قسم تحت صحت دانی	که به بندگی زبانی خفتان
و آن که صحت دانی و بعدیش	گنجد در دهان و نه نفس نیست
سرکار لب خوشن و آن که است	نست و ز خویشش او است
که چه بر پیش رویش نشود	که خورشید بر در شمشیر
و آنکه بر کس این گرفت ترا	جز بخت نیست و بخت ترا
نزد جز بخت ملوک و ملوک	هر چه که به صواب گوید حق
سرکار شد زبانی و آن که است	سعد و بخت و غرضش
جان و در تعلقات مستم	یا قه جاد و اشیاء مستم
با خدا که یار خدا شود	بکس از دست خدا شود
سرکار این و صحت عربت	سخن را که نفس و شیطانت

قول و سخن ز مست سدا	نعل و صفت بخت نیا
نزد و جسد و خط و غلط	نزد جسد و خط و غلط
چون به جای و در آن دریش	بنو غیر باطلش پیش
و در آنجا و نه نفس نشود	سر بر باشد افرا و دروغ
شد به پسر چنان که نوزاد	کشته نایب نه با شیطانت
بگو بگو شد کارش و شیطانت	دزد شیطانت با و میر
<p>قصه مندی و تحسین شد و نعل و بخت و شیطانت</p> <p>سوکند یا که کرد و سرکار و بخت و شیطانت</p>	
کشت پر باد مندی و بوق	بر افش منیر بر جوق
شد پی نفس خویشش بکلی	که در هوا و شیطانت
اشترایات ناکام و دود	بهر مندی و خویشش آید
خواست با وی شود و زبانی	شتر ز کار و سر کشید بخت

چون بستر شد قنایش	بست چو بی برهنی پیش
پای نهاده و پیش خیزد	مر و بکشد با نچه خاسته سید
بهر کار خود بد آن پیش	شد مصور بر پیش او پیش
گفت گاهی بپیر چه کار است	باید همه نزار عار است این
مر که می بیند از شر حین و صبح	از تو این چو رت و گشت شبح
پیش از آن که از آن بی طفت	بر من از جمل صیقل است
بخواند من از حسن او مجرا	زاد و آدمی شد مرد
مر که این صیقل چه نام بکند	وین قیامت بخاطرم بنمید
خود زنی و چنین یک یکا	من بقیه آن شوم به نام

و به آن که از آن بلیت جمیع صفات شاعر است

بر کدام که می بیند در آن شاعران یکدیگر و در آن شاعران

آه زنی اصل طاعت که صفا از صفات بن ساد صفا

مر صفت را که میشود طالب	میشود بر نهاده و طالب
که بخوبی فرشته آرد و رجا	بهر کار و در فرشته سیرت
در زمانه فعلی بر از وی سپرد	شد از فعلی به و بدست
ای کشته ز طهرت اول	طهرت خویش را بکین بدل
جد کن جدا تا بعد از دل	حکایت ملک کنی حاصل
سپاه بی میان بکند وید	نشوی کار خانه او وید
وز نامه است طهرت تسلیم	بکن آفات نفس کشته تسلیم
از به ای صفت و کن	هر صفت را بصد به کن
که بخیلی بود که شوم کرم	بدل وینا پرست ساز و کرم
در هر صفت بود و شود	بهر قناعت شعار نه سپند
نفس هر که از لطف یا به رت	لب بند از سخن بهر حکایت
در زمانه شیش صفت	بیت لب بکنت که کشت و

گفت و گوی یکصد تن متو	یک کر و در مزید بعد و جفا
کر کند حق شش حکم کن	تر طبع و مو انوشش کن
در بنیاد سوز و شمش	دخت بر ساهل فوجش
<p>اشارة الى قوله عليه الصلوة والسلام من كان من بيننا</p> <p>بالله واليه المصير لا خلاق قبله ولا ميتة له ولا حيا</p>	
مصلحتی شش مع اکرم است	که بدان شکش و شکست
بعد مرگان پوست بافت	و پریم پستان فید جرات
کو هر صد تنی قنای یافت	فقیل نیزه ایست گفت
نیز کو نیزه در نه غامش کن	مر پر جو نیزه ای غامش کن
مرکز انما بود با کد حفت	ست پستان پر کیش شوا
و کر از سیر ام نه دیشتر	گند او را سوال در محشر
مر پر کوید بطن کیه و شوش	در نه باشد ز کفت و کو خاشا

در بیان آنکه قول چه کد است که بان مشتعل نمایند

و قول شش که ام که انان با حساب بکشند

قول صادق نه فاعل بخار	چاره نه است کوشش با برن
یا بود غیر سب مع و قابل	که از ان قوی قوی شو قابل
قابل نه وی بخت در جات	نه و پستج بنور و نجات
پس تو قول سول اصحا	مرکز گشتند از وطن صفا
پنج تبلیغ و بیست با کفار	که نو و نه بر جود و صفا
اجر تبلیغ یافت پنبه	که گشتند از نوز و کفر و طر
یا بود غیر پستج و ایک	مرکز اند و با یقین نیک
پس و طر سبب نین	که گشتند از خیال کان
ماند و اعط بود رجب و ریا	پستج کد است و یاقوت نیر
یا که کینه و نه نیک شدند	باشند از وی نیک گشتند

چو قیامت حاضر نام	که بود زین قبل نام
کنند بر زبانشان جریان	بهر قیامت سرزد و دوان
بگردد کذب و یمن و نصیبت	مزل می کنند به نصیبت
نیست زین چاره جز در وقت	کایه از مراد و شیار دست
زان و قسم و کرم بجز در آن	در نهانی و شب چری و آن
در تحسین و تحریف بر این پس شش ماهی	
و منع و زبده از تحسین و حاصل آن	
مرغوب ز بسته و نهیت	پس آن اگر ترا بایست
واجب آمد موجب پسند	حب مقدم و ریف و اگر آن
غاصد اگر ام این که می ضیف	که بود و حیف گفت از و حیف
مست ضیفی ز فیض غایب	آمد و غالی از مشایب
بعد آن کن گزین شمیم ز	بر از آن که است کرد و آن

تو تشنه و نه سیراب	تا بر آید بر اوج طلیعین
قدش از دگر قیامت شود	بگردد حشرش اکنه شود
یکشده جانت را بجهت	سوی با این دنیا بجهت
که این صفت بر تو پاک بود	مکن و در عیبها معلول
ای بیایمان که بر تو منور	آمد از آسمان پس نور
تو زینت جنتش هستی	و زینت قفس چو پستی
نم از حرم و عاشق تو کی	هم عجب و در با شرف سو کی
بس که گفتی و رخ بر ماهات	یا دروغ از زبان تو آت
از بخار و دروغ و دروغ	بر دین آفتاب چه دروغ
و امین نشان تو بر منور	که ز چینی و این عالم دور
مرغوبی چون غریبه ایستی	تا تو نقدی بر آن غریبه ای
که چاه از کوه حیدر	سازی آن حیدر و این پاد

چو بنیاد حشر بکشد نیز	کو توانی بخت بخت بنامید
صحن بازار از آتش و کشتن	پیشم باز بیا تا ای زلفی روشن
در دستان بر نه از آن تیر	صحن در کسب پر آید
یک لحظه گوید و شایسته	شود از صبح بر سوخته پیش
در زنجیر خالص و فعال	نهی بخوار چون بکشد خال
کند آن بکشد خست و زاری	تحت تیر و تیر و تیر و تیر
و از ناله بخت بخت و زاری	در کشتن کند ما و ا
در کشتن از ناله بخت و زاری	پیش آن خست و زاری
پیش چشم تو را بکشد غم	داشت بر نه از آن بخت
که چرا که بکشد خست	بخت در و کشتن بخت
تا کنون که بکشد خست	مرضی سپهر ای خست
پس و صد کج که بکشد خست	صد و بخت و بخت و بخت

من بختم در دست خدا و ا	و بختم ای بخت و بخت
دشمن بکشد در دستان و بخت	دشمن بکشد در دستان و بخت
و کشتن بر سپهر و بخت	و کشتن بر سپهر و بخت
بختی بر بخت و بخت	بختی بر بخت و بخت
چون بکشد بخت آب و بخت	چون بکشد بخت آب و بخت
بختی بخت و بخت و بخت	بختی بخت و بخت و بخت
مر کبی شد از بخت و بخت	مر کبی شد از بخت و بخت
که در دستان بخت و بخت	که در دستان بخت و بخت
با و در سم پستیر بخت و بخت	با و در سم پستیر بخت و بخت
ای بخت که بخت و بخت	ای بخت که بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت

هر که زود شک و اسپند	آن بخت نیا در شش بود
گفت سیاهات این چه بود	هر که گفت با او چه بود
زیر فعل پست و لعن دید	از او که هر یک از کشتند
ز آن محل بگذشت دست تنی	جهد و انکار را در میان دنی
و انکه آینه شکست بود	سرخانش را در دهه بود
مرد از وی شنید باور داشت	و افروخته بود و دانا و دانش
زود از آن پیکار پاری	هر که در پارتین و امر دین
چون بدید راه تار و تیکه	تافت و رشید شافعی
شد بهار کعبه و یکدیگر	هر که از پیکار پیکار
در میان خود پیکار بود	چون بدید و فصل در جانی
برگرفتند او و او دینی	ز آنکس حیرت بهر در پیکار
آن یکی دست می کرد که چون	زین که بهر چشم از او

هر که زود شک و اسپند	هر که زود شک و اسپند
گفت سیاهات این چه بود	هر که گفت با او چه بود
زیر فعل پست و لعن دید	از او که هر یک از کشتند
ز آن محل بگذشت دست تنی	جهد و انکار را در میان دنی
و انکه آینه شکست بود	سرخانش را در دهه بود
مرد از وی شنید باور داشت	و افروخته بود و دانا و دانش
زود از آن پیکار پاری	هر که در پارتین و امر دین
چون بدید راه تار و تیکه	تافت و رشید شافعی
شد بهار کعبه و یکدیگر	هر که از پیکار پیکار
در میان خود پیکار بود	چون بدید و فصل در جانی
برگرفتند او و او دینی	ز آنکس حیرت بهر در پیکار
آن یکی دست می کرد که چون	زین که بهر چشم از او

و بیان که خسته حال مودت و خفا و امان است
 علیه السلام بهر دست حال پیدا و نیکو است

این و حال کار و پیغم	که درین تنگ موطن مظلوم
چون سید از خدا گنجینه بود	آری و پیش رفت و از تنجیل
نزد مادر پسر فنا و وطن	که مستراح جز در عمارت بود
و نقد جا همس مرغانا	که نو پا و صند تو اقامت
نیست گفته صد تیغ و تیغ	پیش از این تیغ و تیغ
ست اساطیر و دین یقین	بکه گفته مستقیم و سحرین
مؤمنان کی ده و چهره روی	هم معنا و هم افکار و شی
به گفته شل اگر دیده	نکته پیش مر پندیده
آینه نقش روح خاطر شاک	علم و الحالات ظاهر شاک
کرده و زانو از کلاه پیریه	و زانو از کلاه پیریه
و پسین غنیمت گرفته کام	و زانو از کلاه پیریه
کرده و طبع اسی اعلیٰ طبع	کشته جانم جز از روح الطبع

حرکات مر و افق عقل	سکات مر مطابق عقل
و ایامی نیکون و الحرح	کرده و اخلاق نیک
روز شش از سوخ آفتاب	محمد خیرات دیده و برکت
درجات پشت و جور و قصور	شریت زنجیریل با کافور
طبع و پسر و منصفه و منصفه	با مسکوب و بنای نمود
آری شش آری تیغ و تیغ	و آن پسر و آن کی عیال
عالمات کبیر و منصفه	که تپنده از پیشین منصفه
و آن پسر و آن کی عیال	که تپنده از پیشین منصفه
چندین گنجینه فیض	از کلاه گنجینه فیض
مسدود غلاق بود و دول	از کلاه گنجینه فیض
کرده و از خدا ای غنیمت	در سر آری کر و منصفه
بود و آنجا معلیٰ پیک	کشته جانم جز از روح الطبع

یاد و حساب امر و ضرر و نفع	کشتن و بکار بردن و کسب
دارایی و انباشتن و پیکر و زنگ	یا بی انباشتن و لا و در جان
اندرین دنیا پیکر و نفس	و اندر آنکی هرگز نکش
سوال و جواب	
که تو گویی بحکم قتل و	بست قتل عین استیسا
و عین آخر چه پاش و جوهر	یا معانی بدل نبات و صو
که می بین نیست از متعلق	تا تو نفس کنی نه از و چو عجب
بگو چون حقیقت را حد	در مراتب و در مشد و از
ز و بر مرتبه نموداری	که ندارد و نمود و در کرب
و بعد از عین با بقول و	عین استیسا بر و عین شج
یک اندر وجود و عینشان	بست از حکام نفس و زنگ
بر سر اندر وجود و عینش	بست قایل به سن و زنگ

یک اندر وجود و نفس و امر	بست در و نفس و پیکر و زنگ
در وجود و عین و عینشان	که از قیامت و کز قایل
حکم انباشت و قیام و قیام	و اختلاف مراتب و مقام
چشم و عین و عین و عینشان	که در وجود و عین و عینشان
مقد و موافقت و مرتب	که بود و زان و عین و عینشان
آن تب پس عین و عینشان	هر کین عالمی به پیکر و عینشان
و عین و عین و عین و عینشان	نشان و عین و عین و عینشان
یک حقیقت و اختلاف طهر	چون اینها کند هر دو و عینشان
نیت پوشیده و بر و عینشان	که بر و عینشان شود و حکام
در یکی از متعلق و عینشان	بشک و عینشان که از و عینشان
در یکی از محاسب و عینشان	که بر و عینشان و عینشان
در یکی از شمار و عینشان	که بود و عینشان و عینشان

بگرازد حقیقت هستی	کویت وصلی بلی هستی
که چه سان مراتب و علو	مختلف بینا بدشتی
کاه تابع بود که مستبرع	کاه پاسبان بود که مستبرع
که کند جلوه باقیچه چو صفت	که کند بالا صلا سپهر و صفت
پست یکی بجز خرد قایل	جای گیرنده است خودم
و تغییر بنسب اهل و باب	در اضافات واقع است باب
پایه خرد ذات از ان علالت	کشش گوی فرود پا خردا
جاد و ان مقام آجل است	وز ازل آید بکمال است
و امن قدس و کما شایه	که خیال تغییر آفریده

آفتاب من اجتهاد است

یاعلی الخدود و الاشهر	کیست جز تو و این نفس آید
یس فی الکائنات غیر کس	انت شمس الصبح و غیر کس

فی دایه پاسبان سایه	سایه از روشنی بر دایه
سایه را در مواقع تعظیم	ضوء آتشی رستم ز حکیم
نور چون از صراحتش نازل	کشت از شکستند فی طیل
و در جهان سایه است و نور	سایه را با نور تو سی
از بی آن صورت و صفت	نیست موجد و جد و قی بی
پر و در صورت از میان با	پیش ازین نه صورت کم
بجز پر و در صورت معنی	رویی بکمالی شود و دوی
چست و دوی هم منی	رویت غیر از اعتبار منی
خرف و دوی زوالم تراش	خوکن غیر راه و جلد و پاش
خود چه غیر و کدام غیر	هم تو سوی تسیر چای
در نهایت ز تسیر و جل	در نهایت بسوی تسیر
اول و قوی و آخر هم	بجز پیر و پیر و پیر هم

ایده از خواب صاحب خود	که قدم و فرج خلق محسوس را
خواب خود را با بر سر بگرفت	این سپهر پر از شیرین گشت
گفت ماه صید تمام قبل بفر	گفت بفر را اوزان پله چو
بجنب بی وقت تو را بگویم	گشت اهل محله را متاع
از تو آن مرغ چون تهر شد	در خیالات چنین معر شد
چنین مرصفت از قصه کمال	که شود در تو با شیخ از اهل
روغاید بقد رست خالق	در قیامت بصورت یاق
معنی عارفی تو را بچند	صورتی تو مرئی و فردا

از بیان آنکه هر دو بیت از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
در گفت اقیقت ابراهیم علیه السلام در بیان حق تعالی محمد
آفرینشک منی السلام و اخیر مسلم با حق اقیقت الهیه
اندر بیان حق تعالی و اوست قیام از ان طراست سیحان الله

والله اعلم ولا آله الا الله و الله اعلم ولا آله الا الله

یا دکن که در شب اسیر	بجیب خدا طفیل خدا
گفت که ای از منای سحر	است نورش از بعد سلا
که بود پاکه روشن بین شیت	یکه با کسی درخت بحث
خاک پاک طینت افتاد	یکه ست از دور خفا حاد
نرسد شجره آن یعنی چیل	سحر در دست پس طیل
ست بگردد از آن شجره	نوش کسی کشن بر خفا شک
و خفا فی اندر این کلمات	نیت شارد و آقا بیت
یک حق از کمال ندیده	ساز و آرا بود امر بایسته
مرکی بصورت شرعی	نمایه گرفت بار ویدی
چو جنات نما و نهار	سیر و سحر شود از ان شجره

اشارت بر آنکه سیر از ان شجره در کمال است

پوشیم بکمی از دایم	باشد اکنون این کسیرم
جمع باشد نه ای طبع	محنت و ابتلائی طبع
مرد و راست جمع را	از کجی است حسن مال
مصلحت گفت بیهوشی	چو خون در چهار دیوار
بید اندر کرسی که	آتش بر روی آن بجای
کر دگر بی پستی کن	بخدمت تشریف افشار
ز آنکه چون سعد و پر شو	یکبار افسانه در تمام
از ترس آتش بپس	در بر آن جان بکشد و بپس
دست حکم خدای سپید	بچه بود که رفتی کبر
پانی دایم ز دایره	بر اهل صواب قصد و
بهره از او دیدن	در حرم محض کند و
ساجده مویش در چاک	کذب و فتنه شوم

ز آتش و دود چاشت	چاشنی کبر و از خلد
و سر بهشتی الا شراق	سایه از آید و ساجده
باشد القاب در مد	فصل عین انصاف
آدمی از بنی بیک	در رک دلی بود و در
چرخ معدود طعام	زان عین انصاف
بخت کرد و مبر	شوی این جسد کار
سعد و پرست سر یک	بوی از شتابی
و بود سعد و جلیع	بود آن عین سیر
بیش جمع و صوم	آتش و باقی افسار
کر پس سر بر سر	بر کعبه کرد و
بدی چو کرک	پوست بر آتش
کر پس با دایم	پشت بر خلق

بکر پسر بچان کند این	بهر لقمه دمی بحسبانی
جمع خویر خان دل تست	اکل قیسر خانیا کلت
خان دلی که شستی بی نور	خان کج دیه کنی سحر
قال ایسی جو چو بر آن دمیت گفت طلا او شیخا و نسو و لاله	
مصطفی گفت سرگر درانی	بر و مرز نوریشیم طمان
کمران مرز که چاه اصل	گر گد حق و عمارت گل
مرچ ساز و آینه ناکینه	ناید شش آن بغیر با بکف
کر تو کو که کجاست	یافت ساز و بنای خیر پی
خانقاه و در باط و بسج و دل	بر که و عرض بر هر بسج
چو قصد شش زینک	فر و باد بر آن مسلک
کویم آری عالی بود جواب	با تو کویم و قیسه دریا
قبل کا تو جهات هم	بر دو کو زست در جمع

یا خطوط را یا صحرای	یا خطوط نشین کل و آب
صفت دارد و زمرت نزل	مر که سیوا چه از عمارت گل
گر بنا کرد بسج و سحر	یا قاهر میا امتان
ستیا و زشت از عالم گل	چون خلاص صفت عالم
ماند و او از اجزای متقطع	نقشه شش آب و گل و خفا
چون بهر عبادت نشات	بکد درج و مسر و صفت
خدا و عیسر صانع چون	خدا ماند در آب و گل و سون
چست معصوم و کسب بی تو	نر کر از عمارت گل آب
نقشه شش می و دور پس	چون کل در کشت صفت و
عده کم بود کشت عدا	نقشه شش قطع کرد این
اشارت الی قوله عمارت عمارت عمارت عمارت	
اظم ما عدا الی سحر	سکن کان حسنه کم نیند

خود به دانش و در آن سینه	که بود جای شویست و گینه
در بود و دانشی ز جگر گشت	ز کجا از بهر فسخ بگشت
و دانش بپوشید و منسج گشت	بر شویست بطن و فرج گشت
هر که بگریه و بشنود و گشت	قیمت او به دست است و گشت
هر که است آن با که درم	رو و دشمنی او و دشمنی گشت
قیمت او اگر چه نیست و گشت	آن بود که در و در و گشت
چو ازین گشت تر بود و گشت	که طبعش شکم گشتی و گشت
دل جان به آب و گشت	فصل وین به این آن گشت
مست و مست شکم گشت	هر چه شکم شکم گشت

مست و مست شکم گشت
و مست و مست شکم گشت
و مست و مست شکم گشت
و مست و مست شکم گشت

و جواب داد و گفت که خداوند تعالی بخیر از هر برای و گشت
تا که از بهر دست اندا و منسج گشت و گشت

عاقبتی و بطریق من پسندی	گشت به صاحب خردی
بسیار از بهر دست و گشت	بسیار از بهر دست و گشت
ساخت آراسته بر شکم	خان خان بگویند که نه خانم
صحنه خانه از بهر دست و گشت	مسپر بهر دست و گشت
مرد عارف تعلقی بیکر	اندک اندک تنه و گشت
دست می برد و دست می برد	یک یک یک یک و گشت
هر که از خوان من قد و گشت	بر و دست خود و گشت
از انانی است و و گشت	نارانی بایکند و گشت
بسیار از بهر دست و گشت	داده اگر دم و گشت
گشت شمع که و گشت	و گشت و گشت

خوان را به پشت پای من	قرصانی دست خوشک
چون شینی خون سپهر	لب و دندانانشان بیا
در دهان می خون و سر دنیا	دست یسکن بهی یس دنا
ایچ یمن و شرب طعم	که برین گشت از مراب
آفریه ست قوی ای شما	تا که یک یک خورشی شما
گفت عارف که مرد چوین	بهر ما آفرید است وسیله
خلق از برای این است	بستی ما فدای این است
خج ایجا و نیک به کرد	خلق ما از برای خج کرد
خوانده باشی و ماضی یمن	گشته باشی بعد از یمن
لام تهلل بعد از او	یا کفر و انکار و طعنه
در نعم سر که روی منم دید	بنم افغانی سپید
ساخت منم با نسیخ و طش	نسیخ او بدل شد از نسیخ

وقت قوت از کجاست دم	گشت پستی از سر و پاهام
اشعار است به صیر جوج	و صفتی را در خط است
جوج آید سگ را پست	شیراز عارفان کاست
جوج سگ با نسیخ بود	جوج عارف با نسیخ بود
می نماید و نه در ماضی	از ماضی به نسیخ عارفان
تا شرح می بخوشی گشت	نفس آید به نسیخ گشت
راش می نسیخ انجام	چون نسیخ رسد چاره
مرد عارف در یافت قدرت	با کمالش کشتن و نسیخ
اگر شرب می باشد نسیخ	ایام او در وقت نسیخ
نرا از خوان طیش میست	شربت از شرب پستی
جان خود نسیخ سید	دارد از نسیخ سید
عاجت خود نسیخ گشت	مرصده را تو نسیخ کجاست

فوق خرابه دست خود سپرد	بافرزه از برای شب هر که
بهر اهل مستوح فاکت خود	در پی فاکت معارفه رفت
کاه تیره گفت و کاه حدیث	کاه تیره میبای دیو پشت
کیزمان از سخن نایاب مید	تا بقتل مشیخ و نایاب مید
کاسی از مشیخ خورشید سخن	کاسی از مشیخ مشیخ هر کس
اکبر مات آن قایق خود	وز مقامات این قایق خود
سخنان گفت جمله ناله و نعره	لیکن از پوست پی بره و نعره
چو قی باشی از قی ماکت	ز قی ماکت ماکت مشیخ
خواب را هیچ ندید سر دانا	که خوابی شست زین به آن
سپید شل	
بپایه گفت لولی در ده	نیت چه نیت نیت گندم
گفت سر که تو خود را بپایه	گفت سر که تو خود را بپایه

روایتی مرا گن سالی	روایتی از دهانه اقبالی
دید و بود او کیه و نیل	که که که که که که که که
سرخ	
بمن مشیخ روز را گذرد	بمن مشیخ روز را گذرد
وان و انج که نقد بجهنم	وان و انج که نقد بجهنم
عاشق که رویه سپید	عاشق که رویه سپید
پرستش آن مشیخ و نایاب	پرستش آن مشیخ و نایاب
نقدانی خرد پرستش کیش	نقدانی خرد پرستش کیش
چون شب که شکید و پیک	گفت بر خلق نقل شکر چای
جانب خواب که قدم برداشت	بر و کر که را به هم یکدشت
کر که که که که که که که که	چون که که که که که که که که
شیخ در خواب و منفرد کیش	شیخ در خواب و منفرد کیش

ساخته رپا، بکیر شیخ	کار خود را اگر خاک بر شیخ
کرد زنی سخن این ابن خردن	بر تو نماند که آن بعضی الطن
بعضی فن گفت سن نکل آخر	صدق بعضی طنون بر دهان
این صوفی که بی آزار است	بگو کید کی می تواند است
شیخ بر صدق که گشت شریف	یکم ز کجاست استعار
آنکه در بادیه پاد سپهرین	کین سامی بر و کند اهدن
تعب و افسوس پادشاه	جیب باشد برین پادشاه
بگو ز انگش کش این چنگ است	حرف را بکنند لفظ را است
کاشش در انوشاه بودی	که من آنرا بخلق جوید
تجربین شش جیرت وی	که ای سپهر آن عربی

کتابت حسن علی

عربی را که بود سپاس کن	عربی را که بود سپاس کن
------------------------	------------------------

زیر پیشانی که بود خواجه	چرب و دودی میزدن است
تجرب که در جسم بود	قد فطرت و اعلی بود
فرض زو بستند و بجا نماند	یک پستی از این پیشانی
عرب زنده بطنش داشت	که بود زنده و شمر و گوشت
بکمال عشق میان شمس و خورشید	چرب زنده از بطنش بود
پزان آتش آتش کین	که سرافقت کند از مردم
یعنی زودی که یکدیگر	جوانه و یکت ماند و نیزه
ایها السلسله بن بسند بی	بل بعد از بسند بی

در بیان این شعر و چگونگی آن که در حجاب و ولایت و حکم است

خواب مرگ و حیات پدید	صلح مرگ و حیات پدید
یکدیگر زنی دشمن سرگرد	چه کنی روی و برادر مرگ
خواب از ولایت زنده کاف	نفس خود را زنده کاف

مشق و شست و شو که در	که سپردن و بزرگوار
کمرایان و اذان بر باد	که سپردن و اذان بر باد
باشد ای کرده و در طلب	نیم نور و نور و نور
شیخ چون صد که شت بخت	نور و نور و نور و نور
بر تو نویسد و رازگر و راز	چیزی از شب و روز و روز
فی الفی که شود در عصر و کم	و روزی و شب و شب و شب
دشمنان و دشمنان که کردی	نور و نور و نور و نور
صد شمشیر که کی شمشیر	بستایان و اطفال و اطفال
شب و روز از راه و در پیش	که چه باشد و راز و راز
پروین و شتر و شتر و شتر	آن و آن و آن و آن
دشمنان و دشمنان که کردی	
دشمنان و دشمنان که کردی	بستایان و اطفال و اطفال

دشمنان و دشمنان که کردی	که ایام و بیست و بیست
غلات و حب که رفت تمام	از صبح و عصر و عصر
با وجود و راز و راز	باشد اند و خواجه و خواجه
با دوا و کی سپردن و سپردن	پرتو و شمشیر و شمشیر
بر و روز و شب و شب	اشرف و اخصم و اخصم
شب و شب و شب و شب	بخت و بخت و بخت و بخت
بر که پند و راز و راز	محمد و نبی و نبی و نبی
سر و سر و سر و سر	چند و چند و چند و چند
بر تو باشد و سر و سر	که تهنیت و راز و راز
یک و یک و یک و یک	که چه هستم که میاد و میاد
ای که چه هستم که میاد و میاد	
ای که چه هستم که میاد و میاد	ای که چه هستم که میاد و میاد

نورض شود به همدار	قبول کن سینه جانها را
ای سبزه گاه تو بخواب	بر من است زده و درخت بیا
مید و بوی گل سیم حر	یکسان مرد و خدایو جز
نور آه زرقینه رفتی	نور آه و بلخ بگرفتی
نور آه نصیب پنداران	نور آه طیب پنداران
اگر به آری نیافت نصیب	و اگر به آری نخواست نصیب
ای نه انوار کرامت و به	که شوم از شسیم آن پند
باز بفرست نور او بکر	که به سپید ایم بود و نور
بعد از آن بخش که من بکن	بروم بکشان سبک شدن
کشت گلای و اوان عرض	بقیه عرضها السواد عرض

اشارت الی بعضی بقرآن تعالی قد عرصد السموات و الارض

اصناف بقیه الارض است	عرضها الارض السیاه
----------------------	--------------------

ارض بود حقایق ایمان	سپهر در شمعین مکان
آسمان چه صفات یا سما	ستاره ز بکشان شیا
بود ایمان با سما و صفات	سندرج در بخت رتبه ذات
و حدت صرف پستی	بود ایمان همه در حدت
ایمانی اختلافی نه	اتفاقی و ایمانی نه
ذات خود را چه کرد بر عرض	عرضش این آسمان شد و زمین
هم در آه بکسوت سما	هم در آه بکسوت سما
یک در علم خویشین درین	بود در علم سندرج کونین
بار دیگر چه عرض و آفاق	که در ارض السواد و دیگر سما
در خشت ملک آسمان ملکوت	مرد و در تحت سطوت جبروت
شد چه بار بخت در اوین	عرض زمین پستان زمین
مرد و در غیب ذات باطنی	در شهادت ظهور کرد و غیب

زنده روی خیر و آید	طشت فاسد شد آسمان شیر
آسمانی و یک روحانی	زنده روی و زنده
و آنچه آمد مخالفت از روح	از رخ اجساد باشد و شمع
طاعت است آن بیع از آن	باشد اهل حق آسمان جان
ذات حق که جنت آید است	عرضه از روح الهی است
پرویشان زینت پرستیم	عرضه این مرد و زن و شیخ

و زیان معنی خود را بپندارم و ان سیاه را از آن جدا

قال خیر الهی علی سید	انما انما پس بخت و پیام
خدا را جا و هم دان کرد	سکرت الهی است بعد از بخت
آدمی را در دنیا و حال	پس یعنی موارد و سیال
خیر تر چه در حق الهی	سوی انشراح و بخت و حال
خواب غفلت کرد و چشم و لب	نکته نشسته نظر ز آب و شمش

پیش رو در نظر و آید	جز بقدر استیم و بهمانی
لذت او بود و در آن محو	سمت او بود و در آن محو
غرضش آنجی و زینت کتب	اکتساب مراد نفس و لب
مرکاتش همه سواد و سواد	زنده روی سواد و سواد
نکته اش اینی نفس تمام	خود یکدیگر و غیر نفس تمام
عقل و روح و قوی و کار	بعد از اطلاع کرد و شیطان

سخت و مرکب و عقل و کرب	سختی را و کت از آن بخت
مرچ با او هم که شیطان	بخت از او هم که شیطان
و کشتن از بخت و بخت	چون آن بخت است آن بخت

و بخت و بخت و بخت

داشت و در مقام بخت	تا در روی و بخت و بخت
بود در کج خانه با مال	یکدیگر و هم در بخت و بخت

خفتش بیت دیده ادا که	که نداد و از آن نصیب پاک
رو ز آخر که کرک مرد تو	کنه از خراب خفتش سپید
شود و کار کار و بار خویش	که بر و مکر و دیو چون ادا
یا دشمن یکه در جوار سدا	بار باز و مجسم و صیقل
خفتای قیاس از دمار	کشت و حق بود حاضر و ناظر
یا دشمن یکه در فغان	ای چون و در هر جفا
روح ز فرما کنایه حق	سوی بود و قریب و دیر
هر چه در ملت سازد سدا	که داند و شد و نرسد
یک یک پشیر و شکر و ادویه	استکار بر و سب و آرد
کند دانه ز کسب و ادا	با یک یا حیرت و ادا
حسرت از جان و برآورد	و از زمان و تشنگی ادا
یکی ریزد از دیده اشک	فریاد و از من و ادا

آب چشم و در آن شیون	آتش را بجایست و عین
کاش این که پیشانی کرمی	غم این که پیشانی خجندی
داوی از جود و پناه و دیده	شستی از ناله سپیدی
غم چه بود این که کشت اهل	شکست از تن و نوم اهل
کریم و روزه و عبادت	از جفا و خنده و شکر
چون و نماند و خنده و سید	آتش از چشم و خون اهل
حق و حکم و قیلا کف	در پس خنده و چو عجب شکر
جری و شش و ترشح و	هر که از چشم و سار فلک
و جرم و در شک و سب	خون نشاند ز دیده و خنار
هر خاک از زمین و سب	او ز رخ و غما و سب

حقیقت لافا غلبین و اعانه لافا غلبین

ای بند به ج و جعفر	و در دست خراب غلب
--------------------	-------------------

پیشانی است و بکس پند	کر که مردی خواب سر بردار
چون مرغ عاشقان نیستند	تجاف جزو بهسم گفته
چو نسی تن بستر و بالشت	سر بر آرد که ز شتاب داشت
دوست پندار و مرد عشق	سر را صدمه نهد و بر بالین
یاد مشیار و مرد عشق	خنده و غم احوال و عشرت
پیش عارف که بهیچ	نند و هست و غیر حق مرد
نند و با و اتی بر پسر	مرد کا را چه می گشته بود
می قوام پیش قدیم	تو گرفتار مرد دکانی نام
چشم بر چشم تو خیر و بصیر	پشت از مرد دکان نمیکرد
چند باشی درین محله کرم	شرم بدست از این محله شرم
چون شایسته از این است	بی میانی و لیس و ضایع
سر که سوخت و در بانگ هدیه	حاضر و ناظر است در محله

در و دیوار و صاحب خواب	نیت بر دیدن ای جفا
در پس پر و پا تی بر تو	کی تواند مخالفت با او
سر که داند کز اوج تو غرض	تا حیف و خطا و عاکی غرض
از ملک پرست و از اراج	مطلع بر نیالین و شایع
کی تواند به جنبش آرام	بر او چه چسب که اقدام
سر که داند که کمال بر	که نهاند در میان بش
کون بر بند می و پستی	پیش ایشان و کف بسته
از حد خوب و زشت آگاهند	لیکن نشانی آن میجو مسند
کی تواند ز بعل دیو سرشت	دست بر دین بعل و فرشت
سر که داند که موطن آگاه	شمر پس بود و بنور آمد
خواند از کوه و جوی و چمن و غما	مرد باشد ندانن حق و جفا
کی تواند که در شب و بکوه	که در چندان حسرت از صبح

بر آید ز خانه وقت مسلح	ترسیم بر رسم اصل صلاح
سختش آنکه دوش بر سپین	دیدم جواب آری و افتاد
باغی دلی شد مسموم	ساخت در روز خود محرم
که قتل میرزا فغان پستار	یا فغان صدر افتاد صد
خاندان را بر گزید و بخت	نام او ثبت بر برین بخت
دولت او تمام خواهد بود	جاده او بسته نام خواهد بود
ساز و شک و شش و شش	بر آید و می بخت بر بخت
باز و افتاد آن شاه بخت	صدای نهان ز تار و پود بخت
بر تار کسی مناسب او	که بود و لایق مناسب او
طرف تر آنکه این بخت خرد	که روز از کمال خرد
مرچ برآمد او جاده عدل	بشد از نوم و عین او دل
یک بخت که استند از و باد	نپسند نه کاش و دیگر

هیچ انسانی این بود مجبور	که کند مرچ خردت قبول
مرغ شاه که کوشش برین	کیر کوشش نفس از لایق
که چه باشد خطا و غلط	کنند روان هیچ غلط
کنند از عیان صید بخت	چو آن سپاه مرده خرمند

قلعه و سپاه یکی در روز کوشش بر بخت
 خرد و شایع بود لایق و بخت که بخت
 جوان بخت و است و سپاه یکی چون بخت
 با و بخت و از هر دو بخت این بخت

ساده مردی قتل و ترک	داشت و یکی خیف ترک
خردی پر دست و لاغری	که ز قوی و از یک بخت
پسکی از روزگار وید	نام او بخت و بخت
بیر که از ضرب کزینا بود	را و بر بخت و بخت

بود وایم ز جسم مردیم	صبح کیمنت و بر کسایم
گر پیدای یگی بیک	مسالم بر و شد یار یک
و شد ایام مسم بر یک	بر ای بکی ششش شل
روز آید و سوختی شین	بر میان خور و پیش پیر
یکی از جمع خور و شین	بر آن که در شش و شین
بک یزد و کیت و بزد	گر خور و خود خور و خود
خو کو چستری و ان و ان	سنت در راه و شد در میدان
جد از جا اگر و شین	سایه از یانه شش شل
بک بر سایه اگر و پیش	کامی بک ز و سایه پیش
یجده سپهر و جایی بای	میر و پیر و آب و آب
ست و جی بک و در عینم	پیش و کم ز بد و دل و عینم
خلق از ان گفت و کو می بینم	بیک آن سپهر و مرد و پیش

سوز و کوشش خور و پیش	کمی از خور و پیش
اگر ای جی راست میگوید	ز و ان عرصه راست می
نمی گویت بن کوشش	بنش باز و بک و پیش
ویر شده کین بن پست و ان	که تو کنی کم پیش
ای لب کالج و آن می	روز و شب ز و ان می
یاد و خانه و بگر و جهان	من و لب و پیش و بک و جهان
پیش و کلا می سلم القلب	کرده و سر از تو فهم و ان
بک سر کر و ان و ست آن	کر و کو کم کین و دست آن
ما لماند که از کب و ان	صدا و ز و من و جی و ان
بک ز کج و ز و بای و پیر	را نه م از جی و کر و بای
در صفای ی و من و ست	از جهات و و دست و ان
خواه را بک و مسر و بای	بود و در و من و من و ان

فرسب درم نور زده	گر دگب گرم نگریده
گر کشش کلام سبکی	بازا کنی دانش یک پیک
گر کشش چرخ انجمن	نه به صفت بر روی زشت
در درم داری یک کشش	بگو دیار بی زکشش
چون نه خون آفتاب پیش	کمر و زار تر من است سار پیش
کمی کاغذ کشش بر درون	نیکو چینه چسبون
کرد بر خاطر آن بهر دوشت	نور پر کشش و انجمن
صرف دینار و درسم بخت	چرا دست مطلق من
یکی میدار کشش کسرگاه	نیست پس بکسر کشش
صرف و چون به جزه کشش	عرقی از کسافت هر دو کشش
با چنین سیرت اگر کشش	مع او طایع خنجر کشش
کاهی چاتم بگو کشش	پیش صد چو معنی کشش

صیت جودت تو در عالم	طن صفت و قاتم عالم
و گر عالم بعد تو تکیه	شد ز نام تو نایاب
پیش تو به معنی بهت	مر که ای ز جو تو معنیست
زاد یکی شش می دارد	کند اش جلد است پند
زاد جبهانه آشیان	نه کشش پند آشیان
از خاشاک نه نماید	کش بود و کبر برک و نخت بر
مرکز آن ابدیست	کند در دل خود اندیشه
کاهی گشت آن منافق طماع	نیست قطعاً منافق دافع
مر که گشت او فخر و غنا	نه پدر می زود غنا و غنا
نخوت آرد و جانب مدح	که کند سپید بایستی
ز روز بهمان جانبش	که بود در کالین قاصد
باشد القه سر و در میوم	زاد بشع و بجای دم

قال رسول الله صلى الله عليه وآله ان المؤمن اذا قرأ القرآن
 وقرأ الحمد امين كذا في صحيح المسند وغيره ايضا مع قول
 رحمه الله النبي عليه السلام قال رسول الله صلى الله
 عليه وآله وسلم في كل صلاة فليقل قل الله اكبر

کوشش هیچ مع کو کم	بگو خدایا تراب منی و جود
مع کویت تو در برابر تو	خاک دیار بخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس رخ را گیر	بخت بروم و بر رخ اویر
پیش نیز بگر کو سپهری	کر او را در جستانش گری
گشت و یک قلعت منی آنجا	ساختی از در بختش را یکجا
دست یار خویش بگزیدی	کردی یار خویش بر بزمی
کر چه کردی بنده مقدرش	کشتی از تیغ محبتش پندارش
جان کنی بسم خاک است	عجب پنداردی چو خاک است

باشد او را درین پنج سر	زنده کنی و زنده کنی بخشد
از خدا چون شود و خوب	صد ست مرکب بروی آید
خامه که چه زنده باشی خوب	بافا مرده است آید
اگر انیس کلمه برستی	نیست بزدلی علم میشتی
یک عمر باشد شش فایده	که بدای بری حق شوی طایفه
پرده از دیده تو بردارد	بر خفت پیش منی بگذارد
بر دست زینت چو سپهر	زنده سازد دست حق طایفه
نایدت پیش بشم دوستی	خیز تو مستدیم و می آید
مرد و خلق را دست او پس	بنور کاه صفات اوست
چون زیادت و صفات او یکجا	پای آفات و آن صفات بری
کر کسی زیادت سپاه معراج	بپایان معراج و نفع فصیح
کر چه بر تو ز وی شود واقع	دانی او را از حق حق ترای

آفتاب که تونست	نکته دهر بر تیره تر شد
که کسی در معج بستی	در آسمان بطن گشتی
یکت خاتم بصورت ملذ	مع توحید حق بود یکسر
پرتی دفع مع و به شیب	بنو بافت تو در صراط
کنایه مع فتح بافتی	در چمن باغ و چمن مع
بغز دوق بر صغیر کسر	پس مع ابو فراس شکر
روایه علی سبیل سین	بر نام که عابدین افین

شماره اول ملک و در هر وقت العبد لا اله الا الله
که هجره الله و در این مقام کند بر او الله و در هر وقت
که عباد حق شست او هم در هر وقت را عباد حق و در هر وقت
و نام زین العابدین علی بن الحسین بن علی علیه السلام
و در هر وقت که عباد حق شست او هم در هر وقت را عباد حق و در هر وقت

مردی چون که الله و در هر وقت که عباد حق شست او هم در هر وقت را عباد حق و در هر وقت
جود الله و در هر وقت که عباد حق شست او هم در هر وقت را عباد حق و در هر وقت
که عباد حق شست او هم در هر وقت را عباد حق و در هر وقت که عباد حق شست او هم در هر وقت
و نام زین العابدین علی بن الحسین بن علی علیه السلام
و در هر وقت که عباد حق شست او هم در هر وقت را عباد حق و در هر وقت

در حرم بود با مالی شام	پرونده ملک بنام شام
لیکن از او عالم انجم	پیر و الله و در هر وقت
بر نظار که کوشش	استلام جبره و مثل
زین عابدین سین می	که آن نیکو بنی و سی
بر حرم مرم کند جود	در کشد و در هر وقت
در صفت خلق می فاش	بر طرف میکند بر طرف
کشت خالی ز خلق راه کد	زود هم بر استلام جود

شد بن آفتاب بر افلاک	بوم اگر ز دنیا نصیب یک
بر کوه سپهر تان بر کار	است او بر هر جهت بار
فیضان ابر بر همه عالم	که بنیاد نیست بگردا کم
ست از ان شهر جدا بین	که گشت از این اوج طین
جایش از این ایل مدتی و جا	بغیر میان نشان کفر و حق
قربش از پای علم و عدل	به نشان پایه عتد و عدل
که شکار نه افق عتد و حق	طایران خدای سبیل را
اند از آبی هم عتد و با شند	و اند از آبی هم عتد و با شند
که پرده از سپهران بر خند	سایه من دیدار اهل و حش
بر بانی کعب و احسن	میچ خلق نیاید از هم
هم غیث الدنیا و الدنیا	هم لیس است از این اهل
و اگر شان با بخت و لغو	بر همه خلق به ذکر اند

سر پر نامه را در اوج فرا	نام ایشانست بعد نام خدا
متم بر نظم و نثر و ادب	باشد از این نشان و حق

تمام شد تصحیح و ترمیم و تصحیح نام و این
اعمال بدین علی الصلوة و السلام و غلب کرد
مست بر هر فرد و حق و پس کرد و دی

چون شام آن نصیب فرا	که سر زرق و برق و حق
که در انداز قیام و کوشش	خوش آمد در کار و نصیب و حق
بر خود و یکی گفت عالی حق	چو بر منی خوش و حق
شناخت و در قلم شایسته کرد	چون سود و در کار و حق
که شش چشم راست و پای	دست کرد و در کار و حق
دست پند و در علم و حکم و دی	باید آن چو حق و حق
ای که است بکلی شد عدل	از حد پس و شد عدل

چون عجب مرضی خداوند	چو مست از مراد و پیوسته
سرکه باشد پسند خالق پاک	کر نباشد پسند خلق پاک
لعلی راضی شده و واقع	سود آن لمن مسم به واقع
قد صاحب ازادی ابره	که نه طعن خپاش و دیگر
و در هر مشرب از آن شاد	که نیست خسته از سپیدان
سرکه بر روی نشان وقت	یاد به بر چراغ بحکم عین
روغی و از وقت پاویه	وزایت ناپسند و بفرساید
در نیز آسپهان و انجم	خارقه از دست پند مردم
در میان آنکه نه مست و نه عاقل و نه صاحب	
صاحب چهل و نه سبب که نه در پسند	
سرکه را راضی خلق خالق است	نه خلق بگویند که نه خالق است
چه تر از آنکه اهل زعمام	لب کشاید به سبب صاحب کرم

یکم باشد به بخش از دم کم	چون بود که بار و از دم کم
و آنکه باشد و عاشق خیرین	چون بود که گشت به خیرین
مع جاش به صورت تار و دست	که بعضی طعنه کنی قدح
و در هر مشرب به طاعت	یکم باشد ز روی معنی مع
و آنکه مع از مندا به دست	چنین مع به نپسند ویران
تقریب باشد زمره صاحب	که بود و مسم طریقه جانی
مشرب که در حق نمی آید	مست بر دامن بود و با پسند
بوزن او ز ریش و به جانی	از سبب نیست است و کمال
مست را راضی باین آید	و ایام بر می آید و آل می
هزارگی و او ام پایش	و در آنجا که می شکست و پیش
در هر یک که نه مست و نه عاقل و نه صاحب	
صاحب چهل و نه سبب که نه در پسند	
سرکه را راضی خلق خالق است	نه خلق بگویند که نه خالق است
چه تر از آنکه اهل زعمام	لب کشاید به سبب صاحب کرم

منی آفت برید آمد	آن بود پیش رخسار
کند از لوث درین فنا	ست نظیر اهل بیت مرا
نیت پوشید و بر او وفا	که بود در جسد بیداری تمام
چون در جسد است و حیات	نیت نظیر آن بکسیر عمر
پس اهل بیت منظور	و از عقوبات آخرت دور
ازین چون است آتش	نشان بر آن اندیشان
از معاصی است درین عصم	و از دایم سازش در موم
ازین که بر بدین دلیله	کس نشنیده پیش او آینه
بر روی حکام شمع ابرو	زاد و نسلش بی غم و زو
طیعت در آن کمن مدخل	و چون در ابدان کمن محفل
و رشت و بایکی نصیب پی	در مقام جلال و بی پایه
ز آن بخت بخت منقش کن	با وی از حکم شمع کوکب

بجای زان پس رخسار	نشان از این بایست از روی
بجای کون شمعش	چون کون آب سبزه اش
چون که روی آن کلام فضل	و در کلام بحسب روح و کلام
و تر اند شمع باقی مان	که تر باقی است بر زبانیان
اهل بیت طهارت اند اینها	نور چشم صفاست اینها
و خیر بر شمع و امانت	که در هیچ حدیق و امانت
به و منتهی اند این و بسید	کماله کلام اند سپید
و چون در این پیشانی	ست در هر رشت از کمال
آند آن شعله یاقوت	بر و چون پست و آن کبر
چون که کسیر و نوید	سرا که که حساست کرد
کشته که کسیر و نوید	که در مسی و یاقوت
پیش چس من پیش من	پیش آن پیکر پیش این

در شستن حد اقصا	است بر پا پیشتر چو
من و نم که با منی و سیاه	این کشتن می است با دل
تا که می بکشند و با کمال	بست خود پیش با چنان کمال
باید ز تنی قطن و پنبه	چون و نقد مصطفی نیست
برنج و بیل و بار قیس	چون و از استنادهای
میوه و نهانی قیاس	چون و حاصل درخت
کج پا و هر خط پس	فرا زان و آمو می
باید سبک که آب	چون و زان و آمو می
چون و بر جبهه ستم	سلب شست در می
بند و سلب و بر چو نشان	که اندک می موجبیت
لعل نقد و کار کلاه	در احوال منقسم
بده لغت بر او که مهر و خمر	کر و چون و سگت

بده لغت بر او که مهر و خمر	بده لغت بر او که مهر و خمر
کر و چون و سگت	کر و چون و سگت
بست خود پیش با چنان کمال	بست خود پیش با چنان کمال
چون و نقد مصطفی نیست	چون و نقد مصطفی نیست
چون و از استنادهای	چون و از استنادهای
چون و حاصل درخت	چون و حاصل درخت
فرا زان و آمو می	فرا زان و آمو می
سلب شست در می	سلب شست در می
که اندک می موجبیت	که اندک می موجبیت
در احوال منقسم	در احوال منقسم
کر و چون و سگت	کر و چون و سگت

ساخته آن پیش بستم	چو اسپه سال که به بزم
شد هر که کی و مال کیست	مانش نمنش بل کی
یکتا شد حکم جل محال	که حکم سینه کرد و آل
آرخان کین محال طلبند	نزد و دوری آل می طلبند
بفرست ای نه ای طلبیست	بر سر از معدالت بوی
تا پان که و پیر نه پیش جوی	که در جود و آل کی و سول
کنند این آخرین پیش و ده	بر غیبت این که شمر پیش و ده
چو از آب سیم سیم آید	از شمار آب آل کی و سول
در این عالم که در آن عالم و در آن عالم که در آن عالم	
در این عالم که در آن عالم و در آن عالم که در آن عالم	
بهشت علی برین نه پس	نیست چون عجب و ملک آن
تا پان در عام و خاص سول	که نه پیش از آل سول

چون آمد و قراست دینی	ام که از قراست طینی
پشت جان و اج با نیست	پشت آب و کل چه نیست
بود و طالب آن تنی طلب	مرئی اسم و علی اب
خویشش و یک بود با ایشان	نست و این یافت با خویشان
میج بود و می داشت پیش	شد و سر و سر پیش
در این عالم که در آن عالم و در آن عالم که در آن عالم	
در این عالم که در آن عالم و در آن عالم که در آن عالم	
شیخ من که در نضای جز	کس از و نه بود از اهل جز
بود صفای از کس که سرور	تافت از کس که برین جز
پادشاهانه مجلس میافت	ز و صحت بر کس می یافت
بر و روزی و آن آید	رو به ان جمع سید مولی
شوک و جاد و شیخ و پیر	شوک و کشتش سید پیر

کف پیستم منکال پیغمبر	این بیک مراد و در خود
با پیشی گفت لب که مراد است	این یکی ضعیف شیخ چهره است
مرغیالی که در محال شیخ	که اندیشه کثافت بر دل شیخ
شیخ آینه است یک کوی	رویش از زنگنه آینه کوی
کشته در مرکز جهان مرکب	روم و چغانیان شبانه
هر چه ظاهر شود از جود جرات	شکسکی و اندران مراد
پشایین شیخ اگر در نجی شاد	ظاهر از زشت و خوبت الی
کافو باشم جانان که کرد	بر دل شیخ انحنای پرف
که بر زشت آورده او	در بد و خوب و کی و کلا
ساده زلی خویش پیش پر	تا خود از او هر چه من پذیر
آب و زلی و در پیش حرف	کی خبر بر او شود و موصوف
گفت انقدر شیخ با مدی	کامی نسزد و حال مصطفی

از لب یافت این چه جود است	از لب پس بقریب تر نشاند
مرکتب با حق سر از زرش	بوی لب نیز بود علی خاوش
من هم این از لب نیافتم	بگو بدلی و بی شتابم
مصطفی از فضل با پس	گشت ام در متابعت و پی
بر پیشش فرود شده ام	تا که یکی جدا او شده ام
چستی من در چو و بر سر	حق بخوبی خودم کمزور
در انصاف و در تعالی که حق آن کس را بخیر و بدی و نیک و بدی	
باین گفت از ز و محال	که باست و سان با طاعت
این بیکه الا و کافون	نیست کار از متابعت پر
کافیه و بقی متابعت	بی و از اسپیدی متابعت
مرکز و اجتماع من شده کم	سر و آخر رجب یکم
مرکز جانی متابعت درخت	حکم یکم الکمش نه اخت

مبتلی کشید بخت و بخت	بر پیش جان کج بخت
در کج خانه جان بخت	و در خاک ز خاک پاست
مر که دید بران نشاند	و دشمن و کج خانه
و آنکه در دور ازان پسر	گشت در کج خانه
کج خدایه ای و کج	و سوختن طایفه
مر که در اندان طایفه	بر دران کج پیش
صحنه کرامت بخت	شد مکر مکر
زافونش کج بخت	لایزال غریزای
مر که او شارکت خواهد	جانی او مشا
نیشتر بخت و کج	تو و سپهر او
بخت و پیش او و کج	در سرش خانه

و در کج خانه جان بخت

بخت و کج خانه جان بخت

مر که در خانه عایشه روزی	خود و در خانه غم روزی
مر که هر کس یار او باشد	از دل جان شکار او باشد
مر که هر کس یار او باشد	حسین غم روزی او باشد
مر که هر کس یار او باشد	صفت سر و زارش خانه
وقت کل بی تیغ بخت	و کوار تیغ بخت
و این کل غم روزی	بوی پرانمش کل بخت
ز کس است را بخت	که بخت است او
سزای بخت و کج	سزای بخت و کج
کافی است بخت و کج	وین طغوشش خانه
بخت و کج و کج	جهد پیشش خانه
کافی است بخت و کج	وین طغوشش خانه

چون بند کوب بگفت	گوشت در فرام جود کرد
سر زهر پیش او بعد خورک	که تو رفت از دایره مروری
چون شستین پایی شود	بر تو آن غزل سپه افشود
یاد آن چشم تواناک کند	چشم آن از بغایه پاک کند
بر کسین من خیس که دوی	غایه کرد دست یا نه کینه
کنده در آن مرا جی دانه	تافت زده گریه دانه
دیده زان بر دیده ویند	که شود از این من گلگون
کریدار یک کشتی نهاد	قد می کبر پیش خیمت نهاد
باو عشق عشق تو شد از	بمهر تو کار کانی شد از
گاه باه کبر است و سپا	گاه با نمیه پاره کورده
گاه سازه در خاک و خاکستر	بهر نوبت پسین خود بر
از آن کشتی بر جل	آدم و طشتان در قصه جل

سر پسته جام القصد	کز جمال ویش بود حده
که از جان دل این میله	بمهر مجنون بجانب یلی
مهر کجاست آن جمال نرنگ	کبر و شمس جنب مشرب
قصه غلامی در حق سون مراد است	
میل سبب است بر جان و دل	
صید جری بهشت دانه	آسمی شیشیم ایم افقا
بست یا شیشیم بود در آن	کشی و نه نه فانونا جی
نام و دشت پاپان	شد و چاره کار صابون
ویدان پاپان است آمو	خواست از جان چستند او
پشتان سید شیشه زده	غاله آه با کوزه بچشمه
کافران صید را چاره آزار	دست پسته مشرب چاره
او بصورت مثل به لیلیت	کریدار یک کشتی و لیلیت

کرپش اندام سرشته	در نه جودی عینه یلی
که نشن استوار قد کمر	در نه بایسته آمدی سر
خاکه از شوق رسته زان	صد از میان خون افشان
دام شد صید پشه زانمیش	دارشته به محبتش
دست خود طوکی دن وشت	بر بان نقدش نه کشت
بوسه بر چشم و گردن و پا	رشته از دست پای کجوا
گفت رده و غذا بلی باش	چو شوقی طایلی پیش
و از پوچای قمار و کسب	و از خاسخ و رویش بخا
بزم و میخانه بکر چشمه و دریا	بر سر بزمیش طایلی کجا
ناله یلی تر بود و بوی	کم میده از وجود و تو موی
که چو اگر در زمین حرم	که طاف از راه و دریا و قلم
شاد ز می ز غایت موی	در غای طایلی یلی

اشعارت با نکه چون آفرینش من و محبت رسید بود
در خفا و شایع با که بعد از معشوق و بعد از صانع
آیند و غایت و اما بود عیب امر بعضی عزیزان و محبت
و محبت و غایت و اما بود عیب امر بعضی عزیزان و محبت
و محبت و غایت و اما بود عیب امر بعضی عزیزان و محبت

فد و شایع شایع	من عشق و کشت پی
ناله و شوق و شایع	ستار از صید کی تو م غایت
بر کجای صید و نام	مرد بان و صید و نام
مرد بان و صید و نام	کم میده از وجود و تو موی
یکت چون ل شایع و شایع	تو بت گفت و کو بصر و شایع
دور و کجای و شایع	رشته از صید و شایع
مینی آمد و کشت و شایع	فاد و شایع و شایع

نیکت جانان امان و جانها	از همه در دانا و در مانها
اکو عاشق پشرا و میرزا	بقی زان که از کسیر اند
تایمیری بنایش از نده	که با غنا پس و شوی از نده
پست ازین جزا کی مراد	اگر نوانند صوفیان صفا
نه فای کی جان تن برود	بل فای کی که ما و من بود
تو می ز ما و من بکلی صفت	نمود با تو هیچ چیز صفت
تو می مرکز از اضافت دم	از اضافت کنی چه نویی دم
دم ز ما و من هم رکن	ز ما و من ز ما بابت کاهن
کفش من تاج من و ما من	در کفش من صفا و جان من
ما که در کس که از منی است	یکم از ما و من است
صفتش با بر رسم و کرد	با کجاء جز ز دانش من
در بیان نیکو است شیخ ابو سید ابو زید خدیجی که در حقیقت	

نور باستان تعمیر سکر وی و کلمه و موی	
پنهان میا و روی	
شیخ من که بود و پسته	از منی مانجی یشتن است
صد حکایت ز خویش گفتی	یک هر که ز منی مانجی
دفعی از صف صفا کیشان	بر ز دانش کای من نشان
بود روی شود حق غالب	دید خود از چشم خود غایب
لفظ ایشان کی غافل غایت است	جمله بود و بر دست او است
نزد آقا و در کند تعمیر	که ز غایب من کند تعمیر
فاصله از غایب که ماند و	جاودانی از مریم قریب
یکم ز رخت خود ز شد و	جشنند که کشته با و
که بگوید بس لای دواز	اثر و یشتن نیاید باز
اشارت به آنکه گفت و در آن چه بود باشد که حضرت	

شیخ حسین سرانجام و بجز اینها تغییر کرد و نماند با و نماند

که گویند شیخ دین چهره	لفظ ایشان خفته ساخت با
گویند زانکه لفظ او مطلق	است اشارت سرچشمه
پیش چشم نشود دیدن	موجب است سویت و گران
در جوار است چو او و دورا	غرض از او و موعود نیست
نیست مشهور جز سویت او	لا سیر فی الوجود الا هو
و این است که داند مست و ام	بر تر از او هم گزشت بود
یک چون او و دشت و بیابان	رو نماند نقد اطاری
بگردد چو مرد و دشت بگرد	از حد و بند بود حد و باری
سر دشت بر و شود غالب	و حد گزشت از او شود
چون او و گزشتش از نظر	لفظ ایشان بن بود و در

سوال جواب

در تو گویند کج کلام بسیار	ما و من و زنده و گزشت
بسیار ایشان بری شناخته	و از من با خلاص قیامند
ما و من بزبان چه اراسته	غرض از ما و من گزشت
گویند که گزشت ز خویش خلاص	شد بهتر شود و حد و حد
غیر مشهور و نماند هیچ	غیر از این بزبان نماند هیچ
نماند زانش و من مانع	هر چه گویند با شیخ و واقع
هر چه گویند مرا و من مانع	او سرچشمه و لفظ است
بگویند بزبان او گویند	لفظ حق از زبان و پیداست
تکلم کند چو گویند راز	جز من با و که چه گویند باز
قابل من چو نیست نزد من	غیر از این کج بود آن من
نظر چون بحر ساخت ناظرین	که تو اند ز بحر قیاسش
من با و که شود گویند	من با و که شود و همان با

که چاره و نزار طوفان در	تقدیر شود و بحر مشورت
در جیبی که کلاه طوقی عارفان را بپوشانند	در جیبی که کلاه طوقی عارفان را بپوشانند
که شربت از مستی پدید آید	که شربت از مستی پدید آید
خواجه پست کار کج را نکند	قبل از متبلان عسید اند
روح الله روح اسلاف	طول مد عمر اخلاف
تافت ز آتش پیش رو نهاد	و پسر تمهید سوی مرو نهاد
شاه با کبریا در جای و جلال	رفت و نشینها است بقال
خواجه میراند با کمال آفتاب	چرخ می شست که زلف از نو شاد
شاه و در کشتی لشکر شاه	که کسی و شاهان هیچ کجا
سر بر در کباب بود	بر کبابش چنین مسمی بود
مرد فارغ از خوردن و نشین	داد و داد نیازمند غیش
مسئور و دوازده بندگی	شرط تعلیم و استرام بکلی

بای آن داشت که ز جاده شکوه	رفتگی از جاده جیش کج
یک خواجه که کو آیین بود	بلکه که و قمار و تکیه بود
بهری که نو پس می آمد	در معارف که می افشاند
کرد تا که بدین گیسو نهد	که نباشد فاجرایین معیت
کیچ داد و جز پیش ز پس	نمک و زلف و اثر در پس
دین مستغنی که ناکون	بزد و مرد و اندر و پسران
انجمن شاه سپند آید	خبر از حال خویش شنید
عاشقین با و بلکه صد چینه	رخم صورت پرستکارین
بریم از شوق میسرم سخنی	در زده حشمت چه چهره می
و تا پسر که ز باکی دم	نموانم که که آن کردم
بمحوای میزد معرفت	وین مان در حاجت پادلی کو
قرنها و در آسما کی دو	تا چو او اختصری عیان کی دو

عزیز ابر مکرمت بار	تا چه آید که مسرور بیاید
پای رخ آید کسیر کینج آید	و قمر غم را پست پناه آید
پای و نامسپر و مطلع صبح	کرد و از کاینات قطع طمع
بلکه کرد و در جو زود و اندر	آید و در صفا معانی سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز	حلقه ها گرفت در او نیاز
چرخ سپهر حلقه در او	حلقه ها سپیان ساگر او
روی و جلوه جاد و تما	کوی و کعبه سعادت ما
اهل حاجت چه حاجت این پست	زهر و درخت در او است
بر او از جو پناه نفسش بر	چه خراسان چه پور و راز
دست نیاز و شرح قلم	شسته از لوح کلمات مستم
صدور تگلب و کینه نجات	معنی خط او کنیسل نجات
رقعه او بر که حلقه وصل	آیتی یافت ز آسمان نازل

باشد آن پنهان شاه طالع	باید دفع ظلم و دفع نزع
سایه نر اصفی بر و نوال	قایم از امید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین	خویشگی و نرسه سحرین
کرد و صافی بلیغ گفت آینه	عالم از دود و دود و آینه
نیایش از نعلین بر ای پست	دفع قضا و لوث و رخت
آردی دست بر رحمت بار	بر راشت و شوی باشد کما
چرخ بر دیکو و یا مومن	آرد و آلودگی از این پست
سر چه باید ز جنت قاصد است	کمال این بود در محذور است
حد را شود از بند خاک	خاک اسرار و از پند کجاست
چشمه را کند تراب زلال	در زمینهای شور و ماعال
نم او چون سبزه بر زمین	بر دانه ز کل و فسرین
بر او چون نباشد این و صفا	نیست و ابر بر جبهه عوی و صفا

ده و شیر در خانه یا گه	بر غلب بر در و در گرم من
اگر از آن سبزه خاطر	از عارض در مطهر
اگر از آن قطر افشاست	قطره اشراق و دیده پشاست
چون شیشه بر آید و حرم	چون شد شیشه از و پرلم
هم آبی باشد ز پستاند	شعله آتش کسی نشاند
خیزد ازین پیش ز ابرار	که گشت منع بر تو و خود
مانع نه شود که در دین	بر تو ز چهره او چو دین
کرمی صمد را شود پرده	که قدر بریت بی منید
آه ازین بر باطن منبر	بگردد زین و دای بر منبر
در در خاطر را کند	در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شد سیاه	یکتا زان تیر که گاه
ای کجایان تیر گیت من	ست بر تیریکه که او که

خیزد در پر تو یکے کن جا	کست بان تیریکه کند چنا
بگو چون بر بر سرست بار	و اندر آن تیر گیت گذارد
تیریکه تی من و شوی	وز کل کل صفت روی
تیریکه پست و دو پستی	خویش بینی و نو پستی
تیریکه دخی و دو پستی	خیزد و در کن ابر پستی
کست آن بر کشته شد زین پیش	بر خود گیت بگزدان من
ابر چو و محیط کر همد	ابر با پاینده از کف او
او محیط و کر و او احو	فیض کش فیض من چو سحاب

اشعارت بهمن از ادعای و اهل حق حضرت خواجه

و اهل بیت علیهم السلام تعالی تعالی تعالی تعالی تعالی تعالی

زاده صاحب و توحید قلم	چون کین نه و جلد و راقم
راز و انان که راز دین نیست	پسم اعظم ازین کین نه

جدا حلقه که فوج ملک	عقد و کوشش است
پیر حلقه ز خودی یکسر	از قتل حلقه سپهر بدو
جایشان در حلقه کردن	یکسان از حلقه سیرشان
علا با القلوب در شیبون	فرقه با حلقه در شیبون
و نشان صفت قیاس	او ملک که کار هم ملایم
جانشان مرغ آشیان	جانشان حلقه که غایب
غایبان ز خود و بیک حاضر	معروض از حلقه سوی حق
جای پس هرگز در	یکت خود را نه در
از شریعت شعار ظاهرشان	بر طریقت قرار ظاهرشان
سرایشان قیاس	در حقیقت حقیقت
فی الملک که هست در دل	از موای پس اندر
بکند زنده از حسیم	زنده و کرد و در هر دو

یاد و مکی وقت فرج شمشیر	و در هم سواران شمشیر
سرو هم انجا که ریه کردم	آستان از حلقه سار و خرم
تشکیب بروم و پریشان	پیشایشان نهاد آتش
کردشان کشتی و سر و در	کردی قطره قطره در روز
سوی هر قطره چون شامخی	زنده کانی تازه یا نیست
و آئین تشنه که خشک بان	دور مانده از چشمای وان
و آئین باقی که در نقش تاب	باز مانده از جگر باغ شاد
و آئین که سفید تن چیده	پایشان از زخم کینه
خسته بر پا میست و بجز	مانده از کله و شمشیر
و در نزد یک شام و در	زنده و در کان ای شام صفا
و ای و صد هزار بار در	گر نیاید شمشیر از کار
و در نیاید و در پیشش	زنده از چنگ ایشان

نغمه ریش میوه کوه	کنش پنهان بکرک عید
مادرین شکر کز خیر جان	کو خنجر و خطن خوشبخت
روزگار آمد به شام ابل	دانه و حسن و زو ام ابل
کرک شیطانی نفس بکرک	کرده بر جان کین صده
بکلافان مانع و درک	کرک صفت کشید اندر کرک
تأسیست و دیم از کلاه	کرک بر جان و نیاز و زو
و دردی از کعبه ایام	دین از خرم او کجا ایام
کوه چو دشت یاران	دور و جنب عشق تم کاران
زین حاجت کز جود هستی	در تخمین مستم ز پاهن
کر توان و در این ایام	پس بر این عالم ایام
مرکب و سوزی است ران	مهر خطن و جلا هست ران
خط اگر چه ریح بود و زو	مهر آفتاب است اکثر

مادرین شکر کز خیر جان	خطن و خطن و خطن و خطن
روزگار آمد به شام ابل	دانه و حسن و زو ام ابل
کرک شیطانی نفس بکرک	کرده بر جان کین صده
بکلافان مانع و درک	کرک صفت کشید اندر کرک
تأسیست و دیم از کلاه	کرک بر جان و نیاز و زو
و دردی از کعبه ایام	دین از خرم او کجا ایام
کوه چو دشت یاران	دور و جنب عشق تم کاران
زین حاجت کز جود هستی	در تخمین مستم ز پاهن
کر توان و در این ایام	پس بر این عالم ایام
مرکب و سوزی است ران	مهر خطن و جلا هست ران
خط اگر چه ریح بود و زو	مهر آفتاب است اکثر

جمع راست قوتی معانی که نباشد بیشتر از آن

در بیان سر فصل است از آنجا که هر یک از اینها

بیکدیگر در نماز وقت عمل که جماعت بود و در آن افضل

تر است از اجتماع و قولی است میسر و نشاء نماز تمام

یکی از قوم اکرم در غرض بود نماز شستن سوره و توبه

باشد از رائجی مست عالی دیگر می نماز از آن غلبه

در یکی راسته ایله و از آن بنویسند تعادست و نصیحت

و یکی می رسم بر کائنات عمل کرد و باشد او را بر کمال

و یکی را بر وجه تمام و یکی عالی زیاده عشق و تصنیع

و یکی بر شایع آچنان باشد که از احوال و جهان باشد

و یکی از میان پیشانی باشد از فکر بای حاصل

و یکی از خیال و در بره غرق جمیع و حضور بود



لکون کتب

یک نماز بر سر شوی حاصل که میزان دین بود کامل

کامل و نه دو آن در یکی شک که بود پیش خفتن از فکر

اثر آن بهم گمان برپا چون اثر بای فیض جان بکشد

حد زان فیض از یک پند زوق آداب بندگی پند

شود از سر دلی مسم کانی ذوق هر یک بد دیگر می کرد

پیش و شناسان بیک خیال مست روشن سزایه نوال

و در حد مست باشد باقی سوره و سوره و سوره

سوره الحمد و سوره الفاتحه و سوره البقره و سوره آل عمران

و سوره شوری و سوره احزاب و سوره انعام و سوره بقره

گفت اصحاب بعد از آنکه گفتی در هر یک علم و عمل

و شایسته است و در عالم دین است و بکاشف منتهی

گفت از هر چه نظام الدین که بخاوشن عشق یقین

که برقت صفای میست	سوی مسجد شد م یک پیک
چون مسجد پس از او ای	سوی او ای خیر گشتیم باز
دیدم اندر و کاخ پنهان	نور بر آن بحسن بی عت
عشق دور بر من نهاد	کز دل جان من بر آید شود
ماندم از حال خویش خیر	که ای اگر جلد کون بکمان
که بود در مشرق و مغرب	چو شمع اندر در بختش
قطره را در هر دینا	که تواند اعطای باد و باران
مرکبات آفتاب قدم	کی تواند نهاد سایه قدم
تا کلان در مقابل آن	دیدم افتاده پدیده در
از دل زین غرق عشق آید	از تب عشق آن جان در آید
روشنم شد که آن محبت دور	در دل من از دسرایت کرد
من از آن عشق بیستم آزاد	بر تو اوست بر من خاد

چند کار می داد و چون گشتیم	ز آن مراد می پرسیدی گشتیم
پنجمین مثل کرد از و کج	نشوی خلی خلی ز حسن و زلی
روزی و شب نه بود از او	که آید و آشنی کا صد
گفت روزی که کنجای کران	زین محبت بر من و کران
من چو کلمه جهان جسد	بکلمه من شخص دیگران صفا
برج بر هر چه در و جاد	اثر آن بکل شود ساری
گفت تا طالع دین چه شد	در من بکار که نه آید
زید الطبع معرفت کرد	چون تب کرد و صفت کرد
سینه نه بر دماغ بگرفت	چون کلمه بود و صفت کرد
بود با من فیتنی جاد	در خط و علامت و آواز
آتش انداخت در تو زهر	شعله آن دانه در دهن مهر
چون آن تو را آتش	از دانه نه بانه میزد و مهر

آتش و چه شعله در دامن	من پر شد مرا در روشن
که تواند که حالت دگری	کند اندر پس کرازی
صحت پس آید اندر کجا	و آتشم نه در بحر من انجا
و کج انکار نه دلم میزد	و آفتاب بر چشم بکشد
و در میان کجاست آتش که خدا می بخت و می رفت بشکست که در پیش پیش بقول ای بطل تیر این	
مرد باید که یاد جوی بود	یاد چون یافت یار شود
شود از آب لعل و از کرم	از غیرش فایده و عم
گرنه به آتش گری	باشد آن که بر دوش دوی
قار و آتش آن نیستند	پادشاه کشیده اند
یاد چیست که ز شوق و غم	میرانند و پسندند چشم
ز دوا می آید چشم بین	سوی دوی نه چهل سال بین

از آنکه در دیده منی بنهار	باید نویسد که در آتش کجا
خار بست فرزند بکر و بصر	بر خن خار بسته و بکند
کز برون پنج و آفتاب کجا	در سواد بصیرت نیاید راه
یاد چون چشم شد تو مرگانش	که او شو پادشاه مرگانش
دفع کن مرا از کجی از سر روی	سوی آن چشم و دشمنی بودی
نمک لعل ز خست و دوی	غیر شمع پوی از دوی
سوی فراوانی آفت دیدت	دید و نه در دم آفت دیدت
که کز آتش بیرون کور کند	در کجی در دوی ز کور کند
بگو صد پی بکند مشعل پاره	که سبک بر دود کرباره
بکند توانی نه دوی ست	نه باز از او صبر نیست
خدا پسند آن پسندید	سوی فستق دوی نه دوی
ایمان دیدشان نکند	در نیمنی نه دیدشان آن

ز آتش که ایشان بکشند	پیش از آن که سوختن
ز آتش که بر فروخته اند	خوین بر کمانی سوخته اند
اول اظهار افتاد کنند	دم تسلیم و انقیاد دهند
مرکبا پیوسته بر او کنند	بارادست نهند آنجا سر
و بر آزارشان ببارند	گروان بکنند پیش پست
گروانی پس بکنند سرش خن	بر سر خود چو تیغ بستانند
کمانچه آید از آن کف و چن	عاشق مدد که کسش در بند
مخت تو کهیم راحت پست	ذلت تو مزید دولت است
مدد تو مددست یاری	بفرض نیست دستداری
رنج و محنت زده پستان	ست راحت تو ای رنج خن
و افشان برف و برف بستان	کشتان از گرم که سپخت
و از آزارشان نیاز داریم	قدایشان بطلب بر داریم

قرشان بر آستان باشد	استخوان خصل آستان باشد
در زرع اعلیٰ که در و کش	زند از بر آستانش کج
بر کج چن بود عام عیار	خود آزار بعت بسیار
بی تکلیف درین سپهر ای عیار	سرو از قلب کی شود عیار
از مزید این کنند افتاد	که غلام مرد و مرد و مرد
جبر بر آستان شیخ نمود	در دولت بر و بی و کج
زینج که خرد کذب و کز آن	با تو گویند و تو ز خاطر صفت
مدد راست کوی بنداری	که بهشتان بصدق پردر
بنشین و ریش برین کنی	بکشیای زبان خوش سخن
مدد زار و خود سازد	راز دل بر سپهر بازی
با مدد خواه و خواه خواه	کمی نیز شوی خوش شکر شیر
چون آید برین سخن بکن	شود از سر طرف تو می بکن

لیکن ز منون کواگون	آید از پرده حیلها پروان
آن غم خدا که بر دشمنان	گر از قول غلش طایر
شود احوال طار ایشان	یو تم پس از سر ایشان
خست سیرت ز صورت کجا	بر تو که دیوان کجای پیدا
چون غم خدا شود ترا بشن	و سپید از بجا شایستن
غرض کجا که بار بکشتیم	دوستی اجمال تک آید
رخت بند زان نادان	خاندگیره بسینه بضع فاق
یک بر تو حق پیشینه	دارای زلفت بسینه
شرستاید که از پس لاری	لب سخیالی بغض کین لاری
و آن از غاف کسیر دم	که لغات سپه نرالم
دم به دم حیل بر یکتری	کوازیان حیل کبیری
صد و خاد و غل پیشان	حیلای تو باد و خاد

مطرف صد و سیله یکتری	تا که باره با تو آییند
بکند تی از آن کیش	دین عیب کز تو نکند زدن
سج از ایشان حیل تو	چون شنود بجز من مانی

کجاست آن غم که کیش می برد و غم می شود که در کجاست
 رخت تو در یکدیگر و غم می شود و آن نیست
 بدی که اندر یکدیگر می آید و در کجاست
 و چه روی که کجاست و در کجاست

خرسی ز سر طبع برایش	بزدل کی نفس آید و بود
تا که از آب مانی بر جت	بر دمانی صید مانیست
پایشان ز مانی شد در آفتاب	پرستش از آن غاف آفتاب
ای کجاست که در حق و در حق	آب خود و بکشت در حق
آب به حیات خود و حیات	کجاست از آن بزدل و بزدل

آب پس تیز بود و پستوار	خرمن سبکین و آب نه منظم
دست و پا ز بهی سوزان	عاجت خورشید و آب کلا
از راه چون بیکه توانی ست	باید از میان خورشید شستن
بهر خنکی که پشتم بگذرد	باشد از بخت و دخت آنگاه
بر سر آب چرخ زدن خیرست	دست شسته و طاق خیرست
دوش تا روز و در بر آب	بر کار می می شده و شست
پشت و رو که آب نوا	از خمر شده و خمره و ان
خون چرخ ستم و دیار است	پوستی از قاشق کند دست
نیکو بر کنی بر نعل است	مادر که خورشید و آب نوا
آتش که در آتش بر سینه	خرمن سبک و خمر سبک
در شتا و روز و دست نگو	باز نوا خورشید و آب نوا
دند آن چون بیکه از آب نوا	کاه باغ می شده و کاه

یار چون به حال و در گشت	بیکه بر داشت کجای اعیان
کر که داشت پوست بیکه است	هم بدان صبح آب سپارش
گفت صبح پست را که باشد	دست از پوست باز و شست
پوست از من نمی دارد دست	بیکه پشتم بر روز و پشمت
بعد کن جدای برادر بوک	پوست دانی خرم و خیر
بهری خرم پس از دور گنج	پوستی بر قاشق و دست کرا
کنی حرکت را از جل خال	نیکو از شد نایب و نایب
کر تو گوی سواد نیست بی	کر نمی خرم و خاک نام
گویم تو ای بی برانه نیست	کس نباشد بجز بی و کس
بزه بی و دانی و نه هیچ	مرکب بجز ای نایب هیچ
خرمن خاک که در خورشید نام	باشد آن خرم و خاک و شنام
بنا که بود درین قوال	باز و باید نایب و نایب

اینها که گفت ازین سخن	چند پند ده گفت که می کنم
زین سخن صبر بر زبانم	هر چه خاموشم از زبانم
از بهر می و دمی چه بپارم	و در بدای و دایان نامم
مر که دل از روی او خست	بر زبان گفت و گو می خست
چون آن یار و دوستی گزینم	دل زبان یار و دوستی گزینم
حیف باشد مکی است شن	رفتن از دوستی گزینم
چون حدیث خدای بسوخت	باز که دم با نیکو مقصد است
در این باب پنج اشارت می چشما ازین سخن گفت	
پیش ازین که تاصد و نام	از بروج چنان قسم خور
نام بود پس عظیم الشان	قره ای صغیر از مرسلان
حاصل فرمایند که باید	چند پند می و دایان نام
در بیان مقام ایدم	کافی اندر بیان آن تمام

آن مقام که جملش آسانست	و اندر این عالم عامی گشت
مر که پست اهل سنت و دین	باشد و از خط آن چار
اینک اندر اسی گنم	پستیا بر تنه الایک
آنها که گفت و نام	
بعد حمد خدا و نصرت رسول	بشد ازین که بر اسیع قبل
مر که خستین فریضه بر مقل	عاقی که بروج شکر کل
نیت پروردگار نیکو پذیرد	در دل جان خویش گزیند
بعد از آن چه ترود و نکا	بر زبان هم زخم و دم اقر
کافر و تبه ایست عالم را	بکفر و تبه است جمله عالم را
کزدهم شان و دو جو	جا و دایان است و دو جو
مست بی تمت شمایک	مست اندر یکا یکش شایک
کر و پست همه مرپه	تا و خلق را و سول و پ

مخرج ثابت شود و بقول	که محمد علیه الصلوات
و او را خبر بوجوب آن	و اوجب آید بآن مان یا
درین و حمل سخن فی قیل	شرح آن کوشش کن علی
فی جوده من سبب ان یولی	
مگر که را عقل خرد و پند باشد	پیش از این سخن میت باشد
که چندان زمین سرور دارد	باشد از جسم و جان بچیند
نیست انداز صانع ناپار	که بود فیض بخش مواره
غافل صانع عالم سازد	نفس پست خانه کی نشاند
مرچ آورد و سوی پستی	یا فرستی و بعد از وی
نه عرض است او و نه جو	مرچ بند می خیال از این تر
عد محتاج او نشیب فراز	او برتر از احتیاج دنیا
اقل و بود کاینات بود	یافت ز وجود کاینات بود

اخر او ماند و نماند کس	که او را خبر او نماند کس
از همه در صفات و ذات	لیس شیء انکشت و اید
و احد است او بذات خویش	و عدتی برتر از شمار بود
فی وجه من سبب ان یولی	
مگر که راه عدتش و مشا	از عد و غایت و از عد
سعادت و خوشی و بزرگان	که که کس پیش هم اثر کرد
بود با کاینات متعایش	تختی محال شد جایش
که عد بود و می زیکی افزون	کی نماند جهان چرخ افزون
در فیض و جو بسته شد	تا و بود و جاکسته شد
عد عالم شدی عدم بم	بجگ پسر و نای بی عدم
و از انکشتن عقل شد بر	که دوشد و پاچه جاشد و یکشد
ملک جمیع از نظام است	در قفسه و کار خاص عالم

صفات کامل صوفیت	نبوت جلال معرفت
نقارتهای صوفیه	
باشد اسما و چنان بسیار	که بود برتر از قیاس و شمار
در هر کجاست صد گنج	پست نسبت با آن چنان که
در چه باشد هزار و یک شمر	نیست اندر هزار و یک صفر
صد پاک ز شمر و بر سرین	صد پاک است او نیز و درین
اشعارت بیهات	
از صفات حق کلی حیات آمد	که نام همه صفات آمد
نه چنان حق و نه خلق و نه	بکلام زنده و نه غیر و نه
او بود زنده و ایست پائید	نه که کاسه و نه که بوزند
نقارتهای بطل	
پست بعد از حیات حق بود	علی از حق چون مکرر بود

مستحق بجهت کلمات	تجارت و زاریان بگریزات
زنده نیست در یکین مکان	که نه علمش و نه محیط آن
صد و یک در پناها	صد و یک پناهیست پناها
صد و یک او بودی	صد و یک او بودی
نقارتهای بلاوت	
مردی آید در اداوت و دوست	خواست علی زبال بی کم و گشت
فصلی که از مسایش	نویسد در جهان و پسند
که را و می بود فصل بشر	در طبعی بود و در سیر
چنانچه حلاوت نیست است	چنانی بر کمال مکت است
نقد بی را و تشنه می	نکسند بی شکر و آب
فی لشکر جانان و خد	که سر و سر بی جانان
که نباشد چنان را و دشت	نشان کجاست سر و کشت

در همه در مقام آن اند	که بر این در بعضی اند
خدا سپست بر اوست و سوا	نموانند در او افتاد

اشارات به قدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل	مرادات را همه مشاغل
در همه کاره در همه حالت	کار هر کس به تو موالات
اثر آن به عدم که بسید	رخت با خط و جو و کشید

اشارات به وسیع و بس

هر یک نام و صفت و وصف	بست بر علم معنی دیگر
نیست از کوشش و پند و اندیش	نیست بر تو متناهی و اندیش
باشند و خواه و در یار یک	پندار و پنداشت و در یک
حال هر یک که بگویم عدم	پنداره اند از پیش و کم
در سواد و طلب مرا بچرا	بزرگ باشی بکار و گنج

اشارات به کلام

و آخرین صفت که کلام بود	تا بکن و زبان و کلام بود
بر کلام شکی نیست مطلق	نعمت تا شیش و سی
حق تعالی چه بی عبارت و حرف	به عدم گفت بختی بگرفت
هم آمد از او حق آن سخنان	نصای می بود در حق گمان

اشارات به اخبار و سبب

عادات جهان پر شود خبر	مدت قصید را و در و لایغر
فصل و خواه از شت و خواهر	یک یک است آفرید او
یک و به هر چه متصفا و محنت	اینجاست رضا و آن جفاست
هر چه خواهد که ز مع و عطا	نیست پس را بجا و چو چرا
مدان فضل است سوی تو مستور	علم باشد از عقل و معلوم

اشارات به وجود و ملک

ز آنچه از عزم آمد و بیدار	صفت اول صف ملائکه
بند کاند جمله من و مان	با کشین بکفر و عیسان
تصف نه با دکنی نیی	وز زاشو مری همیشه بری
مرا از دست عمار و عمار	پستمر در مقام لایعون
بعضی نه در شهادت دلم	در جهان کمال و حیات
چرخ را که در ششمن بر	عالمی است و آری موجود
دید و بر غیر حق نیستند	بانو و غیره و سپهر و آرز
فهم دیگر که بر آستان	تصرف در آن صبح و آواز
که هر یک بوجوب قدرت	در یک کل تصرف و قدرت
که شش آسمان را ایشان است	چشم جسم و جان را ایشان
فقدان لایعزم با آن	ز بر سر شد و داشت و شکست
که با آن فرشته آید	کشتن نجات بر و که می آید

نه هر یک تا زار شمش	در چنانا پشیمانی شمش
که نه جمعی و نه شمش را بمل	باشد اندر و جوان مدخل
از ملائکه چهار مشهور	که با سعادتی خویش کوزه
و حی نیز مل کار بر جبریل است	تج در صورتان سرافیل است
کافل در قیامت نیکیان	قافض و حاست غزایل
چار دیگر موکل بشوند	که نویسنده کان غیر و شمر
دو بر و زنده با دمی اولیام	بریدنی یسار کرد و مقام
می اندیش چشم بشیر	که نمایند خویش اصد
خاصه بر چشم با دیکان	از ادوار عزم اینا و ریل
بشارت الهی را با دمی علیهم الصلو و السلام	
آسیب بر گزیده کان حق	بر دایره کل غافل است
بر سواد می و از پستی آدم	فضل از دبر ملائکه جسم

فرض شیطان تبهر مردم کند	نوازد روی ایشان در
در بعض محالی نماید	از یکی ذیبت شود صادر
پیش رویا به شیخ و دیگر	مشکل به صانع است که
آدم اندم که خوار کند	تخم یک شمشیر مردم
دانش را که خوار در زبان ببرد	شد وجود من و او بشهر

اشارات الی فضیله نبی صلی الله علیه و آله

ست بر تقاضای فضل و نزل	بعضی از بعضی اکل و فصل
وزن خفای حد و حست	که از حق سوئی رسول نیست
آفتاب علی که انبیا را بود	و آن شعاع که انبیا را بود
کر شود بعد بجمع با هم	مرد باشد از فضل احد کم
سرنخی را که محبتی دادند	جانبی استی فرستادند
ینت سبعت پس شمشیر	فیرا که کسی بجا ناپس

اشارات الی ختمه صلی الله علیه و آله

خاتم انبیا و ارسلاست	دیگران پس هر چه بود و کفت
ان پی و رسول یکریت	بعد از او پیکر پس چریت
چون در آخر زمان حق الی	کنند از آسمان سیح ترول
پی و دین شریع او باشد	تابع اصل و فرع او باشد
وین بین شریع و دین او	یک پس این بین او و حاد

فی شریعت صلی الله علیه و آله

شریع او مانع شریعت است	هر شریعت که غیر آنست است
کرده حکم شریع آن بود	متفق با شریعت دیگر
ینت از متابعت اصلا	غیر از آن که شریع او است

اشارات الی معراج صلی الله علیه و آله

بروید از حق شب از بطن	بن و در امجد اقصا
-----------------------	-------------------

کر از انجا مغرشت بران	مترجمه قطع سبع جلاق
بر سو ایک بیک گذشت	با مرافقه ملاقی گشت
دید مسکام مرغی و هم	مرکه بود اندران و بجای تم
پوشید ابقاقی اسپانگی	عند در سده و میر علی زدی
رفت از انجا چاروی و صو	بقا می پیشتر اشرف
بکد جای که جانو انجا	محریمی جز حد انو و انجا
دید نیاید به اکتس بهیم	و پند بود از ششینی شین
روی از انجا بجا می کشن	فرابکاش مشهور اندر
اشارت به معجزات انبیا علیه السلام	
غرق اوات انبیا و ایل	چست بر خضشان لیل
اگر خدا آن میسان ام	مست باد و عوینت صم
باشند آن معجزه معرفت نام	در نه آمد کرامت آن نام

از دلی خادری که سر مست	بهر آن جی ستر مست
بهر آنی که انبیا بود	مشکل آنگاه سول را بود
در میان معجزه که مکرر است	که انداست انبیا را دست
اشارت به معجزات انبیا علیه السلام	
مست حق اکتس بهاب یا	مست فانی بر انبیا بکما
صد و چارست و خبر یکا	لیکن آنرا دران دران محض
که کتاب که کرده و انجا	باشن من آن ملایه بکما
پنج تو تیا اکتس بکرم	بر یکدم صفت برار بکرم
و کبر و پند آه است فردا	بر سیح و نور و بر و دوا
جامع این چهار تو آفت	که مقرر مبلغ تو آفت
منفی لطاف آن بود محض	ناید از خلق تشل آن کز
فضای عرب اگر تمام	سحر و زنده بود و انجا تمام

عاجز آید و قاصر خطبه	یکسر از مثل سوره اعراف
----------------------	------------------------

اشعارت بگویم که کتابت الله تعالی

چون کتاب خدا کلام خدا است	از جنات کلام بنده جداست
کمان از حق کران چه معجزه	باز از ایشان ان لم یزل
حرف و صورتی که از نو باشد	مستور نیست در حق و ان کلام
باشد آن پیش فضل خدایست	هر کلام حقیم را چون پس
گرفته و درم بهم بر پس	شخص صاحب پس از پس

اشعارت بگویم که اشرف آن اصحاب است

لحم احمد از میان ام	باشد از جمله فضل اکرم
اولی که است اوید	بی و شش و شصت ازید
در میان چه می باشد	بجز از غیر اینها باشد
فاصله آل چه در اصحاب	گرفته بهتر اند در سر باب

در میان همه بود حق	از خلافت کسی از صدیق
در پای آن بود از ان طوار	کسیر فایز و قیام کمال
بعد از روق جز به بی انوار	کار حق نیافت از نیت این
بود بعد از همه بعلم و فای	است الله خاتم الخلفاء
هر یک از کلام و صاحب مقام	مسکین بنی نیافت نظام
ناشای با حرام همه	جز تعظیم سویشان نکرد
همه را اعتقاد نیکو کن	ولی از انکارشان بیکه کن
هر خصوصت که بوشان هم	بغضب مزین در انجا دم
بر کس انکشت اعتراض	در حق و در انجا کن است
مکرم آن قصه باشد انچه	بندگی که در انجا حکم چکار
ز ان خلافتی که داشت با حید	در خلافت صحابه دیگر
حق در انجا است حیدر بود	جنگ با او ظالمی مستکبر بود

انقطاع از مخالفان پسند	لیکن از لعین و لعین است
که کسی از خدا بی لعنت کرد	بست لعین سرخ تو امشب خود
و در بهاران فصل شد رخسار	لعن جسته با کمر و دوزخ

اشعار است با کمال تعلیل علی قلیله علییه

مرگ شده ز اهل قبله بر تو	که باور و دانسته کردید
که چه صدمه است و خطا	پسندی و از روی علم
کنان و در بر ز نشانی	شماره مشن اهل ز و میر
در پی یکم ز اهل صلاح	که در راه وین صبح و شام
از ساسی شود و بکل کیس	با و امر نه سبک و دی
کنان از رفقا و نام	سوی عقبی دانند قاطع
پشتین اهل جنبش مشاء	این از راه آخر شش کنان
که آنکس که از رسول خدا	شد بیشتر بجهت الله و

از دران و مدارش	که چو دو کس و باین شود
هم بشارت رسیدن	ز آنکه جوی ز آل که شربت

اشعار است بعد از اب قصه و سوال مشکوفا

مرگ ازیر فاکش منزل	و در شسته بوزن ایل
چشمتان نید زایز و متعلق	انتظار از و کشته بود
که خدای تو کیست	از آن سینه کی بود و دست
که بگوید جواب شان بود	برده از غم غدا و عدا
فصحت تیر و عینت اید	روزی در بهشت بخشاید
که در راه و این صبح و شام	مرگبار و از بهشت تمام
و در کویه جراتان خود	آیینی که ز آیه شش مهر
غلام و وقت که ز خود	بشنود و غیره می پرید
آدمی پری که شنود	سوار از خواب و غم نشود

کجی کورش آبخان فرزند	که دو چلو می اوز هم کد
کشت بند روزانی ز مفر	تا و زان بسکه و بشام و
باغی درایه پسند از دین	آونج از دانی چنین آونج
اشعار مستحقین	
چون دانه است جانان	در قیامت نشانی
نور یافت چو کجی جان	کافه الله برایش
مر سرافیل او به پسته	حق تعلی که در دود و دوز
زانی سید القلیق عالم	مهر میزد چو چو چو چو
مهر باز کسبند و دانا	بنوا از چو چو چو چو
بار دیگر ز حق شود ماه	که کدخدا صحر صاحب
و دند و دوزخ و آب	یکی دم زان و دوزخ
که چو ابدان در پاکسند	چو آتش هم شود دوزخ

اشعار مستحقین	
از پنهان نور نوع بشر	چون شمع و شکر و دوزخ
سویا بعد از قطار کران	با جامی علی کسند پران
سعد اراه مندر بر شرف	نامه از سوی سارا کین
اشعار اصیحا درشت	از سوی چو سینه پرشت
اشعار مستحقین	
وضع میزدان کسند ازلی	آب سینه طاعت و عیان
آن کسش از دوزخ کد حیات	شاد و کجی کسند زلفی
آن کسش از دوزخ و پل عیان	خون کجی که ماند در خزان
اشعار مستحقین	
چون میزدان از دوزخ	بر جسم می عجب نیست
چون کجی از دوزخ و دوزخ	طایرین از آتش خن

تیر چون تیغ بگذرد از سم	عرض آن سوی بگذرد از دم
مرکب باشد ز موم و گاز	بر سر کل کند شدن حاضر
مرکب کار بود چو چمد پای	قهر و دوزخ شود مرد و پای
موم ساز سپهر ز قیام	یک بر قدر قوت تو چند
مرکب بر طریقت نبوی	خوب دوست یقین راستی
دوزخ از نور کند پرین	بگذرد و چو بر خلیج
یا چه مرغ پران بادوزان	یا چه مرد کفر و تیران
و آنکه ضعیف بود در پایش	بوز و آن که شستن سانش
بگذرد و تیغ آن گذرد که شکست	باشد او را بخت و صف کند
یک یا به خلاصی آخر کار	گر چه چند شقت بسیار

اشعار بر وقت عورت

پند آید موافق عرصات	که طبعان بایستند و صفا
---------------------	------------------------

کرده آید و دوزخ و قیام	بر سر موی سوال کرد
مرکب گوید جواب خود بعد	طی سر موی کند اشتیاق
ورنه در سر کی ز محنتی حال	در چو چند هزار پان حال

اشعار بر وقت عورت

مرکب افتد به دوزخ از کینه	جاودانی و بود و دراز
دو بود و سوختن فدا و ذرا	سوز و انجا تدریس کم کلاه
یا فردا و راضاعت شفا	بر لاله از آن جبر و سزا
درد و بی شمع کشاید	ارجم از این چنین جفا

اشعار بر وقت عورت

چون دوزخ کند خور کند	شت و شوی کند خور کند
دو دوزخ ز خود و ذرا	سوی جنت سزای می یابد

اشعار بر وقت عورت

در جات بشت باشد شست	که بقدر ثنات باشد شست
هر کی که را بقدر علم و عمل	و به انجا خدا مقام و منزل
جا و دانی مقام خود باشد	هر که نشانی قصه غرض باشد
نوشته و پرده بی در شعاع	بر تر از جلوه نعمت و یداد
که به چشمتد خدایا بهر	چون شب چادر و ده ساد
پست و یدار حق را بفرم	و به انستی الکلام و دم

فهارستیم و اما اقل از کتاب است و
 اما از این کتاب است و اما از این کتاب است

چون این اعتقاد نامه است	با ذکر و دم بکار و بخت
کار من عشق با من عشقت	حاصل و در کار من عشقت
هر رشته کشید که عشقت	ان جان را به سید و عشقت
بهر رشته خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز

هر که آن شسته را خلع برآ	تا به شرم معارف پند
آن رشته سلاسل است	نام رشته بران ازاد است
بهر شیرازی و سپاه سلندر	هر که شیرست از آن چیده سر
این پهل سحر که میجوای	هم از آن سلطنت تاج و تاج
تا خوشه سپید عشقت	نشان او شرح عشقت
چیز نه چو شش ششم ازین	تا به شمع عشق برین
یک پیم لعل بی و سینه	که نه از او شرح آتشینه
میکنند بند را به شرح پان	می بند مهر خایسته بر پان
پس جان که لب فرو بندم	پیش ازین گفته کونی پندم
که در کار شرح و توضیح	که کنم در پس عشق و تحقیق
بر آن قریب نوسازم	و استغاثی در که بر پرانم
در بهانه بر او عذر گیر	ختم آید بیله با حویر

آغاز و قمر شمس از مشرق و مغرب سپید و زرد

و قمر سپید و زرد و مغرب و مشرق و زرد و سپید

بشرایک شش بنام مشق	از صبر و تسلیم تر از مشق
قلم نیک چون بطن صبر	قدش یکست و عسبر
مشق مناجات عز و جلال	مرید پسش چنین بود
بج منی سپاس علی	نیت از مشق حکم آنست
حق پروریشش بجای کرد	یافت خود را در آن حق فراد
ایه زانی بود همتای کمال	مستحق و حرم عزوجل
و صفای میمیش لازم آت	کعب کرد و زوای تعالی
مرید و زوای نام غیرش	نیت و مشق تعالی
چون خوب بود و قدس	بی نیاز از عالم آدم
اکه داد در علم و دانش	نهاد و کمال آیت نام

یک در ضمن آن کمال کرد

پیش از مشق و زوای

آن طور حق است در الهام

پس شود و تطورات طوط

وین طوط و شعور و ادانا

آه و در کمال طاعت

حق چو حسن کمال سواد

خواست اظهار آن کمال کند

خواست تا در بحالی ایمان

چون حق یافت بعبادت حق
ست با نیت عشق و پرست	قدش عیش و شکر بر خدا
نیت چون نیت رست	نیت آن عشق نفس است
روی سمت بخت آن یافت	

سایه آفتاب را با جسم	نیت غیب منو شد حکم
آفتاب را با کبریا نیست محبت	مهر خدا را به بند است امانت
و آن محبت حق است که از مرشد و راهنما نکرده اند	چون در بحر و بیابان
عشق تر چسبند پس پنهان	میل جبری از جانین آمد
یک عشق حق است اصل	پرتو آن هست و برادر
تا بر اهل طلب خدا می رسد	بهمی نشد پس مریه
بارادت کسی نشد مریه	محبت کسی نشد معرفت
زات کن با هر صانع جسم	جز در جرب و جد و وقت هم
در حقایق با سپهر باستان	در مجاری جسم و جان
یک پرده و نه پنج گشا	سیح با جز بقدر استعداد
آن یکی استعداد انانی	و آن که قابل تو است
علم و دانش را با یک سزا	فعل و قدرت را با یک

شیراز عاشق از و برخواست	شیرازی طغیان از او دست
آفتاب بر روی بل فرستد	در دریا مایه نما قدم
آفتاب را با یک جبین که دریا را	شیرازی را با یک شکست و پند
از یک جهات می پند	کس مشرب و دان پند
از دنی از خلق شان خبری	نی بخواند بختان طبری
برده از خلق در وجود حق	در شود حق نه پند
عارفانی که راه دین پند	نام اینان می بین گویند
بمشایخ و بجا دست یابم	جانان مشایخ با هم
دل به و ذوقی و عجبی	کرده از سر و ده و جان
سلطان عالم و فیض قدس الله تعالی سوره دریا و پند	
و بهر دریای شند که نرسد تا او از حوضه دین بهر آب	
سازد و فرمود و کلام حق و صوفی که در جهان محبت حق	

دریا و پند

بحرین فویدیم بسطی	قلب قریب یزید بطیعی
بود روزی بیاید کن	ایده شمر سود و کلا ویران
آیتی بخت بود کش معنی	برو صبران دینی و معنی
چون بران سر زشت رخت	پوسه زانو بران زار کربت
کین سپهر صریقت افتاد	دو جهان را برای حق داد
برگزید و ندان مرد و پسر	تا بود سو و پیش از میان
انجمن شکر کشی شد فی الجمله	بزیان کار می جان شنود
از دود عالم تین صید طلبد	دو جهان را و یک صید می
مرید بودش ضعیف و بی پروا	بخت در عشق حق عین می

ان شاء الله تعالی
 الرحمن الرحیم
 در محبت حق سبحان و تعالی

چرخ فیل تعان دم گرم	یافت از حق مود افهام
افسرد و تشنه و دیر	خلعت خلعتش نمکند بر
شد پیرو روان صلیب	بر دل پاک و صحت نازل
کثرت مالش ز حد و بخت	ربرد و کلاش ز حد بخت
کود و در پر مویشی نعش	شود و در پر مویشی نعش
یک با این برین آید	کب و رضای حق می بود
روز بودی بخت همای	شب و روزی شد خدا خدای
در تنه بخت قائم	بر عبادت قدم زد می
حال در احوال سیاه	جز بیزان وطن سپید
نی چسب ز کان خورده	فن بحال می آید چنان برده
کاج صید و صید هم پیش	نیت جز در مقابل نعش
عشق نعت ز دست روبرو	عشق نعت ز دست روبرو

شخصیت آن سالی	نیست از عشق ز سید
عشق آن تشنه از آب	به دست تیرانی آفتاب
فعل معشوق و صف او مثل	پروان باشد و نو و شر و بدل
عاشق از مسرور و مکر و دل	کرم عشق شود و زایل
در بود عشق بخت از دست	باشد آن عشق از ناک و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا	عاشق از عشق آن پویشید
کر رضا باشد آن صفت و قوت	جان شن سر و پای بهر

آن که در تن سیمای او تمام از هر یک از این صفات
حالت این سیمای صورت از سیمای دنیا و جسم

تن جوان هم و آن کانی نیست	چنان آن در استخوان نیست
بر نقد عقل نواست محکم	داد و فرما کی منته شد و ز کم
فصلت از صورت بشتر گردد	سپید کویان و کنگر گردد

بکمال پیچ و نعره تبیل	بر گرفتند و بر جوی تبیل
زبان نوح و صدای جان فشا	عقل و روش خلیل و فشا
نام جان شنید جان فشا	آستین بجهان فشا
انجی شش آن غلامی دین	که بود از وی بخش و شکر دین
بر کن عقل از پنج و زین	و کند در دور و زین
چرخ نه آن کرده و بسجده	خامش از سپهرهای شش
با خود آمد خلیل و داد و آ	کین از راز و کسید آغاز
جان بن از سپهرهای شش	بر خوشی چه شد و بد
حالت صورتیان گشت تمام	بر مفعی بود سکوت حرام
نیست در دلبستگی	جز با تمام و ج قریب
مرغ را که گشت و کشته	نیم میل و کانی نه خشت
با کمال پیچ جان دین	با چشمتی تا کشته

چشم گشته نه مرو نه زینت	جان عاشق آینه از زینت
حال ملضولی در عین	لایوت آمد مست و کوی
قد سیاه کن مرده بخت	در جاسب خیل تن گشت
آلی این کر را کان کورم	کاه که در دیم مرده آن بر دم
کار نمره چسپا کس کند	مرد و دیر کار بس کند
کار خوامی بر ز کشت است	که از کار مرده کشت است
ناخن دارم ز مال گشت و خا	یکگز بر شمع و دانه نثار
بار و یکر کم سید بخر خدا	باز فیاضی طرب نوازی
بیان هیچ و لفظ ضعیف	بر گرفته سیاه شمع
بگفت و پس نمره سیج	شده بر احیم را مرقع و تو
دل جان من در دستم از آمد	و نه و حال گشته بار آمد
و نه و حال چنانکه سگال	در گران پیش قتل و خمول

بجز نارسیده از خیال کان	نیست در اک آن امکان
قد سیاه از لب و زینت	زان صفا و خودش نیستند
بگفت بر داشت آن سحر	که نه ایکنم و دانه کمر
باز این کر را کاه کینید	شورش و دانه نوازی
جان من میست و اگر حق	صبر دانی آب نیت صفا
ماهی از آب صبر نماند	در کند صبر زنده بکلی
مرده از آب بر کنار بود	آتش اسی که بر سمار بود
سومار ست زیر یک دانه	میشش می زنده خلق کان
پس خواتاک مرده جوش	مرد و دانه و سپهر کوشید
داد و دیوانه در حکومت	و کرد و الکبیر را و غیرت
شده خیل از سماج آن بی شری	ساخت طریقه و دانه و پیش
کر و بر خور و با پس پستی	سر بروی و زینت پستی

چون که باره ز مراد مکتوب	بر لب خود زنده هر سگوت
ناز شوق بر گرفت طویل	کجا نه سر زارم از کثیر قیل
بعد از اینک منم ای شاه	تا ز تنم بکشد نوا می شاه
منشینه زین سر و دوش	که شد مده ساج ایچ کوش
باز آغاز آن نوا کردند	و در دوش خود او را کردند
شد طویل از نوا می ایشان	و او یکجا یکی همان را بست
و غرض شایسته زان از خوش	است سمت فشانده صوفی پوش
سر چه بود من مکتوب لایحه	بعد از پای طربان بختند
مر ساج کی در می از سر زدن	نشانده حریت شد شوق
بر خود و خلق آستین آفتاب	کردند گشتن شایسته
تا تشنگی متعاقب از آبیم	بر ساج چه زنده آبیم
و سیاهان پیش از شاهان	که سولیم از نوا می جان

آه ای نیتیم ما ملکیم	نقد پنهانی ز آیه حکیم
آه و بجز استعجابیم	نقد غمخیزان خضاییم
عده الحمد کاه بی شباه	چون ده ای می هم عیار
تو خیل و در تو عشق عده	تسلط شد ز سپهر پای
چون جز تو از دست تمام	گشت در غلت و محبت غرق
بنده منعمی بند نعم	از فواید نعم ترا چه الم
که نعم فی المشعل نعم کرد	نیت عشق تو آنکه کم کرد
چون است از نوا می شکند	تاج خلعت عین ترا ز چه
سر کانی که داشتیم ترا	گشت شش کی سه بود خطا
مشق تو دایمت نه عرضی	گشت صفائی ز شوب سر
عشق بی حال است بود	عاشق عده کبری شهاب بود

استاد است بقیه محبت ای که در دست آتی و انوار آید

یا بود عشقش از دست	یا بود بخت از پس صفت
یزا فعال از آثارش	می ترخت در پیرایش
عشقش آج و کز باشد	سوی حق عالی از عرض میل
باز یاد از خوشی طلبی	که نباشد معشش بسی
کشی حسینه از درویش	که عبادت از آنش تن
هم عبادت از این دو کونا	هم اشارت در این دو کونا
که بر سر کی گشت محبت	زین تک و پوی صفت
خواب از حلقم اشجار کز	صبر از جان بی قرار کز
رو بره داشت جان کز	چون قادی را که ز دست
در جواب سوال نامه دل	دم نیار و ز از حق عال
مرچ بر خاطرش دفا	باشد از حسب حال دفا

مکیت

داشتش ای این جان کز	و نترسی بکفر خست
از قضا و دل آن کز	سر من و کز از کز
سپش زاده بدید از دوا	در با هم حال سپرد
قامت آن سیاه چرخ	چون الفت کرد از کز
با سواد روح و جسم	خاست جاده از کز
مذشر آن صورت پند	چون سیاه می دید
که بر روی شرباب	ساخت جان کز از کز
بخت فساد عشق	که زده بر تندر و کز
لیکن اینها از عشق نیست	خود چه کل کز از کز
عشق بند چسب و صفت	عشق تیرت چسب و صفت
هر کجا چسب می ناید	می خند سر مجید و عشق
خسب و آنکه در بهار	خونده محمد و کز

صبح آن بکشد می	قیس او را و سوختی و می
سین آن صورت خط	عده امان خداداد بر جبهه
سوی او آن سیاه نمود	که از آن صبر و دین بود
صبر و دین صفت کاشی بود	بر و از آن و سر و دین
مرحله از جنس مستی است	و در بر و دین و دین
یکبار از رخ خویش برید	فرموده رخ خویش
خدا را شکر است از تو	مرحله جز دست بر گرفت
یکبار که گفت شد و کردی	روی عت جانت از سر
دوست داشت و دوست داشت	سر چه جز دوست و دین
دفعه از غنای خود و دین	دل آتش خویش و دین
ب فرود است از پستان	مهر یکست از دین و دین
پشت بر زخم شاد گوی	روید و دین و دین

سحر سیرا کار او ماند	سحر کار و بار او ماند
آن کی گفت را و دین	ساخت و دین و دین
آن که گفت با پرستی	کارش از یار شد زار
آن که گفت با دین	خود و دین و دین
آن که گفت از دین	داشت چشم سیدان
آن که گفت میج از دین	آتش خویش و دین
و بر می دین و دین	وز عشق در کمال
بود با او همیشه یکبار	از دین و دین
کند پس کی تا دین	دین و دین و دین
زود بعد از جای کد	دست و دین و دین
چون بشد دین و دین	بر خود و دین و دین
در زبان و دین و دین	دین و دین و دین

کر چو از بر سپهر و شمع	فلن چینه کرده و در کون
پوچ و سپهر و شمع و شمع	خوبه هر باکی و شمع
در چه میگرد و سپهر و شمع	وصله وصله مر قی و شمع
بود اولی ز راه و شمع	چون مرتع و شمع و شمع
وایه چو چنان و شمع	بر روی آید و شمع
پیشتر و شمع و شمع	که بود و شمع و شمع
حق و شمع و شمع	در کنار و شمع و شمع
لب و شمع و شمع	چو و شمع و شمع
در ویت و شمع و شمع	نقش و شمع و شمع
با کمر و شمع و شمع	چو و شمع و شمع
بود و شمع و شمع	در شمع و شمع و شمع
تا بنیسم و شمع و شمع	کس و شمع و شمع

سر شب از هر خواب و شمع	از حریر و شمع و شمع
چو شمع و شمع و شمع	کل و شمع و شمع
قصدت و شمع و شمع	تا بدل و شمع و شمع
بار و شمع و شمع	بدل و شمع و شمع
مخت و شمع و شمع	کل و شمع و شمع
بود و شمع و شمع	این و شمع و شمع
دید و شمع و شمع	این و شمع و شمع
مال و شمع و شمع	در خواب و شمع و شمع
یاد و شمع و شمع	در خواب و شمع و شمع
مهر و شمع و شمع	سوی و شمع و شمع
کر و شمع و شمع	آرم و شمع و شمع
در چو و شمع و شمع	آرم و شمع و شمع

داد و آلودن بیا بیا به جام	کاکلی که خوابش نشن آرم
سر بر آود که وقت بیکشت	پای نه که کار روان بکشت
باز یه شمع آب که مرد	آن در سپهر ای صبح بزد
که در شب خواب و زحمت	با دوا آن سه نعل خیش
سر بایلین همه بر وقت یار	صبر هم پیش او شود
یک در مجمع طلبکاران	باشد این خواب خواب بند
مرگ عمری خواب و نیست	نه در این خواب یکدم آرد
همه بیت شاعر شاعر در این خواب	
شاه که فغان هیچ مطلع	که بیدار نشن بر بخت
سرش آید و پر کس که	بکند خواب آن کس که
ساعتی آب وید و زانکه	پاک شستی ز وید و سر زانکه
بعد عمری چشم او لغو	یک شب خواب و آتش بود

رو بیا آن خواب وید آن	یو و صلح و چید آن
تخم چو پیش رسید بر	آید شش جمال و نظر
که بر چو پیش ای غری	بر می این خواب کی غم و غی
چون مقصود خود ز خواب بید	میج مقصود و به ز غم
بعد از این چو ای بر کج	یا که نمی بختد لی آرم
دشمنی این ترین بریش	که گشت آمدی بیا پیش
نیز پهلوار و خیمه نمی	سر بایلین نهادی گشتی
خوش و خوابها می پندار	خوش و کار با جی چکان
وید به غل خواب و دل بند	دست فارغ ز کار و دل بکند
یار بر چشم سر چکشت و	که بود بسته چشم سر چکان
و بود چشم سر ز وید	که بود چشم سر کشت و وید
رجوع تمام وقت	

باز کردم بخت و خست
 یازدهم خواب و اوید
 واید گفت خواب او بخت
 خد و دست و عشق و درد
 چشم او فارغ از اگر شد
 ز باش خلق کو هرگز
 قامت او که سر و انداخت
 من از این سایه دارم
 کار و سایه کس نماند است
 واید ب در فرزند چنانند
 خواب او شد به آن چادر
 سر و انداخت از این چادر

بگو بر خاطر کسی نگذشت	در آل هیچ آفرین نداشت
ناخوشی آنکه آن سال حال	بود در معرض فساد زوال
و به گمانی حسنه که روی خود	چشم و محبتش بر او بود
آه آنی که روی دین بر روی	با سر آفتاب داشت رخ
سرخ و زبرک چو در پیش	دانه را دام در کین سپند
یک زمانی بحسبم که کایت	صبر از دانه اختیار کند
تا که در مخکانه غفلت کیش	سوی دانه دانه روی پیش
که نیاید که ز نشان ز دام	کنند آفرین سوئی از خرام
در رسد نشان دانه هیچ جا	رو نهد در کوزه ز فانی بال
با دین الهی که در خور بود	گرم دانه از مرگیم صد بار
هیچ از آفتاب نام نرسیم	بگو دانه نام نام نشاسیم
دام پیسیم و دانه پندایم	دام را بر غنای نه نشاسیم

در کوزه یکس که آنی هست	دام بر خدای و اعدا هست
بر عرض کرد و آن پنج بول	نشود بر و در از چشمت بل
نستاین قصابی و آینه	که از پیشینان مرغ آینه
که فلان تم در دست لایم	چیز نه از پای آینه کایم
آن مانی که کام ایشان شد	آخر الامر دام ایشان شد
جزئی آن که قسم کردی	صفت خود و قسم کردی
یک که از پستانه خواست	در ریاست بهمانه خواست
پس چرا که از آن پیشین	که پرازی که سینه بود نشان
از این قصابی و بشتفت	از وقت چکه که گفتند
نه از اخبار و استیانتین	بل ساجده و نیست این
تو هم این قصابی و بشتفت	بر باغ نشین آن کی کردی
یک حالت بود که بگفت	استکارت بود و طاعت گفت

که ترا شتران صین بود	که در بار تو کی چسبی بجای
که شش و دانه نه برست	بر گرفتگی دیگران برست
هر که گوید ترا که معلومست	که غلایه طعام معلومست
یک لزان می خورد و بخرم	کنت او را در مرغ و ان تب
می کند جمله تا لزان بسپارد	طبع خلق را در خود بخورد

طایفه که در این مذهب و این راه اند و این راه را

شب چون در یک شد تو رفتی	چشمی بر و سو می ایستد
چشم من است از این جهان خراب	و از حد خرد و بشارت خواب
دایه او را چو دید چاکست	باز بر پیشانی بکام رفت
چو واقعا و تا بلند می داشت	چاشمشک و بلند سر برداشت
چشم نالید و سر طرف کرد	ز آنکه شبیه به بوجیج بود
دیدان من شد زل چو چین	رفت خود در شش من سپین

ز لزان من شد ما شب خبری	ز لزان من شد ما شب خبری
ز لزان آفتاب جا به جا	سج چرخ شمع بست قیفا
رو به نظر و خود را بر در جفا	جست چند آنکه داشت آنجا
باشد بهر مراد و نصیب	تا می در گرفت عالم سوز
در پستی عالی می چو آفتاب	بویب آنچه دید از و پدید
کنت بر من لایحه دارم	غره گشته بزمی و لی دارم
ز در در من می شود و ناکامی	دل پیروی بحسن الواسی
بنی نظیر کی شد ز باقیال	مقلد و در صف خشن اول
که کسی نیست و نام او پید	یا چون مقام او پرست
در بگویم که است غافل	غافل گشت استیلا نه او
مردش قطع است یا وفا	پسکش بکشت یا قاتل
شاه یقیم و ما که کشته گشت	خشم جانم ز دیار غیر گشت

پشیم سر نه پاک می است	یا خور از سر نه پاک می است
نخله بکری صانع حق است	معدله ایست یا است
کیسه پیش چون کند تا زده	یا پس و لم بنه بقا اند
دشمن از دشمنان غافل است	یا خور آن شب دیگر شمع است
لعلش آید عادت شده بل	یا پاک مرا اول طلبا
ابر روی او که در جهان است	قبل عاشقان شمع است
شده ز پر سبکیش پر بسته	بر جهان راه عافیت بسته
یا کتا و سله رخت کوب	باز کرد بر روی اهل
از دایان میان شمع است	پس کسینت است شمع است
یا خور آن سپهر معنی مرده	مسرور سر غیب بسته
سر چه زین بختا میال کند	وز من خسته ال میال کند
بر خورشید جواب دیگر نیست	چرخه الم سخن میسر نیست

زاکو سر نه جلالی لب	معنی دیده و ام بروی صمد
کر چه آن معنی نه صورت نود	در لباس صمد بر تکی کرد
نور آن برق پرده سوزا خورشید	سر بهر پرده پای صورشید
مورعینه و فارغ از صوم	رست از جود صوم
پیش من نیست هیچ ز طاعت	زلف از زده نمی شناسم
شکر کند چشم او به شمع	در و در لعل و نوبه کرم
هر دو در ذوق می دیکتا	نیست این مشکل آن کر آسان
واب من نیست خرمی است	ذات بر معنی دست به جفا
حق صفت به ذات میورم	زاد بر احوال صفت میورم
چون ال برق عشق شده لوح	ذات متوج شده صفت تابع
من صفت به ذات دارم	ز که در عشق ذات تابع است
چون کنی زینات بر صفات	پست معشوق بر صفات زاده

مرصفت کشی عاشق بشل	پوش و بافتن خود بشدل
--------------------	----------------------

عش تو نبیند و نه بدزد	بگو کیم و بهزت استبدال
-----------------------	------------------------

سوال میرزا صاحب جمال از پیر صاحب باغ و باغی بیخ و بیخالی

باید گفت نازنین پیری	کافی مرئیک و ده تراغیری
----------------------	-------------------------

چون نم ز سپیدانه پیر و پانی	شور و خور و خور و پانی
-----------------------------	------------------------

از این بسیار را دل نیاز	و حوی عشق می کشند آفتاب
-------------------------	-------------------------

آن کی آید در دناک زلف	بیب جان از زرد و چاک نه
-----------------------	-------------------------

و آن که تان و دید افتاد	سوز دل آب وین نشاد
-------------------------	--------------------

مرئیک ز در و عشق سوخت	بر این کرد مسند خیر
-----------------------	---------------------

منی ام چه صورت بگیرم	بگو آیم هم از که پر میسر
----------------------	--------------------------

گفت از مرئیکی پر سپید	کز جامم چه روز دست ترا
-----------------------	------------------------

آن کی گفت از این مرغ ساد	مرج بخاتم صفقتن افتاد
--------------------------	-----------------------

و آنی که گفت از آن بسیک	پشم مرغ بپشت و دل بچو
-------------------------	-----------------------

و آنی که گفت کاغذ و قریز	زاد علم بر صحنه پر میز
--------------------------	------------------------

و آنی که گفت کان مست و قریز	بر دست از دلم شکست ترا
-----------------------------	------------------------

و آنی که گفت کان نسیم بزر	ساخت پشم ز بار عشق و تو
---------------------------	-------------------------

و آنی که گفت از آن قیغ	جان شیرینم آمد مستعجب
------------------------	-----------------------

و آنی که گفت از آن آغ	در دلم کاشت تخم مرغ چل
-----------------------	------------------------

و آنی که گفت از آن و کست	دل من سپهر جام بگوشت
--------------------------	----------------------

و آنی که گفت معنی چون	دیدم از پر دانه صور پیر
-----------------------	-------------------------

شد دلم بسته ای آن معنی	بید هم جان ای معنی
------------------------	--------------------

فارغ از زلفت و غافل	منی انم چه چیز میسر
---------------------	---------------------

روایت گفته شد چه و چه

پدر این قصه از زبان پیر	چون میشد گفت جان پیر
-------------------------	----------------------

نیت پرشید و پیشانی	که بود و ریش چو حرف عرب
یک آن که مرغ چو بلبل	ز لاله از وی سوی هم پرو
که چه خیر و بدی در وی	دود از وی لطافت مرین
ترکس چشم از او شود بی	دود از او شود پستای
خمر از او که خوانیش بود	شود از او ریش پس مرده
قد که باشد نهال زودتر	نکست چو بی شود پستای
خطایر و زرق و رنگ ز کاکای	آورد و روی و سیگارای
خال یکین که بر چسب و خدای	خطا شکست بود بر کاکای
چون در ریش پیشانی	نکست بر لبها و حولیش
و چو میزدنیش چو چوین	پستی از چشم جبر است چوین
چون نشان چشم پست و بر	دود از او ز لاله میاید
لب بسمت هم چنان که بوی	لایق از وی بر دانه بوی

دود از او چوین و خدیش	کن و بجای پیشانی
پیشانی که آب گریه	چو یکای که کافور بخور
پس باین حال شود مفرد	پیش از لاله اش دود
کین چو زب و زینت صورت	حال صورت از دانه دانه
هر که او دل ازین سر بست	بکسل از وی که تمسک
بی آن که دانه فتنیت	مرد عار و خدیش
چوین و زینت این و تغییر	دانه عاشقان معنی کس
چسب معنی خود با دانه	عشق آن اعتماد را شاید
مست و رت کل تغییر است	عذر عذر عشاق که گریه
چوین شیند این سخن پست	گر و پست و خدیش
من سیرت گرفت با پیشانی	یک با مرد عار و خدیش
چشم و دل بر دانه ای و دانه	گرش بکمر و دانه

برده تو مجاز نظر ایدست	کنند کس فی از نظر ایدست
زود بگذر ز ساکنان سبیل	که اقامت کنند بر سبیل
که چه آن پنج و برای گذر	بختارت سودی و مسکن
کنی بحر تعقبات جان	که در آن غرق اند هر دو جهان
جز بآن چل توان گذر کن	پیش خستگی آوردن

بشارت است باین که در مقام سرور و سعادت است
ایشان بر حسب اهل مطلق حضرت حق و جل و ذکر جلالت

و آن که اگر چه سوی صورت	آورده است قیه صورت او
پیش و پس صورت و معنی	چون دایره اندازد و بی
دید و بر هر که ام بکشد	بر حسب اندازی نماید
به بصیر صورت جهان بیند	به بصیرت جهان جان بیند
معجز از متاع این و سزا	نشد و پیش از حجاب و سزا

حاصل صحبت عارفانه سوال است

من عارف پست و دیر	چون بچار رسید پیش مهر
گفت کای فهم را میتا تو	مشن من بود ازین قبل تا تو
دخت آیمت مصفا بود	ز آن حال نزل مویه ابو
چشم مرغ و بر حال دل	چون آینه است قفا دل
بشم آینه ات غروبستم	پیش تو می خورشید شستم
شاه از آینه چو ناله کرد	به بود آینه سپهر را ناله کرد
اگر باشد زرا نو آینه اش	چون معنی شود و معانی اش

سوال دیگر از این صاحب سر و پرده

پس پرس گفت ایها العارف	از مقامات عاشقی و حق
چون بمن بپیل بطریق ناله	پیش من ظاهر از پرده ناله
چون من دور می توانی	تو من سر و دم آمدن بی

گفت عارف که ای کسرم	نیست دستور بهما کسرم
که ز خورده و پل پر دانه	میز باز از دل پسند از دانه
چو دست بر شکند دانه	بر زمین ننگد نکه از دانه
یا چو از قلع باد کسیر کلام	انگند پسک بر طبق با جام
بکده تعلیم آنچه واسطه است	در وصول مراد رابطه است
ست کیشش تن شامان	بکده و دیگر یان منقض
بسیار است	
مستمنه می بر جسته	آفت چشمه مان مثل چرخ
که بوی از اهری که در	گریه می کرده و دانه می آید
کا در سن ساید بازین صوا	اد قنای پای حسود
که ننگد می آفتاب سپر	خویشش با بختش از سر
که بر کاشی آستان فنی	چون گان سپر بر آستان

گفت باو حریف فزانه	که ترا این مس به بخانه
بهر در روی چاه صحت	خاک بوی و خاک صحت
نیست نقش تی به یارش	چو بر می به بر می کارش
از پس غار او چه میوی	رو ز پسته کچی چمی بوی
گفت غاریش کین تمام است	که بهر می می از دست است
قصه که تر نشین لعلیت	که ز سر ز دم به جلالت
نیست اینجا شاد و هیچ	که بهر در روی شاد و هیچ
نیست اینجا پستاد و دیو	که بهر پیشش شود و بیکباری
نیست اینجا ز کل میه بیست	که نه و امیرا یکشید و بیست
هر چه من میکنم به بوی است	اضطرار به زار و بیست
عشق ز می بسندل یاران	نیست بر شیم و دانه از دانه
پسک ل نکم چون بزل	بکده و بکده و ز بهر شش ز

بنی مستراری می جو دگر نیست	ترکستان می جو دگر نیست
کینه دایستان شوقی غافل	باد و بادام او دگر نیست
شمارت با عدل و حق فاطر عالم را	شمارت با عدل و حق فاطر عالم را
مردان تو سوار می شود بر تو	مردان تو سوار می شود بر تو
ستارین جلد دگر افلاک	گدازه و زهر چشم دگر افلاک
بشکر شکر بر خور دگر	رایت فاطر و الی آثار
امثال ترکمنه سکار	بخت بر نه از انظار
از خود هم قوت در حال	بر و بر و شکست پسته کال
ز انکه انگشت جو و دست	مرد می باشد شش بگویم خود
در ضایع جو و دست پاسبان	یک بنای غایت بنا
حالت لم یک نظام و منق	نیست و دلیل حدت حق
نفت موی جو و دست	کر قنیل حال پیش آید

موجود کون کرد و تابو نیست	سکار آن چشم گنج بر دگر
صنعت پاکش پست حکم و دست	می و عقل بی کوه و دست
نیست پشید و بر نه و ای فضا	کر حیات شرط علم دگر
انصاف و ادب و اکون	بودیت عالم و ازمان
بر شوت و ادب و دین	لکمی نایب بر اعیان عیسی
اولا سرچ خواست که آخر	وصف قدرت از شیخ و نیک
قوس علی ذاک سائر الاوصاف	کیم و پیش و شمه گفت
سکی سزار قوس سیکوم	رأه ارباب فکر و چون
مگر کشتیکت در عشق	کی و حکم فکر بر شمشیر
چون که کمال عشق جمال	هالک و ذریان پسته لال
امی شش و کمال جمال	پردایه اش بر دگر
پراکی چله و کرد و بر نه	کشته نور شد و بر دگر

کلید چشک چیده / پروانه پر و سکه بر رویه

در میان کوه و دشت / از قله و دره و باران و باران و باران

دشمنان را فکرم رفته / از نو تر بود و سیه آید

چون لاله در رنگ کمرش / داد او را شود و دعت

دید نور سبیل پایان / بنظر برکت من ایمان

شتران و دعت اطلاق / شکم و انفس آفاق

ز آنچه بر لوح کون بر لوح / اول چشم و بیانی است

هر چه در محراب جان چیده / بعد از شود و آن چیده

یا به آزار اختلاف شین / جلوه کرد و در کون

عقله از قوج دریا / در پستان قاف و جوا

در شین انچه شدت برد / مستی پستان هم کرد

یکبار از سر کی و سر عالی / می شنید ایک است دریا

کرد از موج و شبنم و باران / بر وجه دشمن قامت بران

کرد از روی عقل و برکت / بر وجه شک و درون چش

آری از سپید فخر و خال / کنش پسند پای پسته دل

فدای عمر نهادن و اسباب / و از رخ شین بکوه و قیاس

بخت از بر و زکی و آن / از تو این منقش میزان

آشاند صیغ را زیم / باز دانه و لوله و زیم

کرد بسیار می از علوم / حاصل رخ شین چرخان

فلن و آن از کان تست / همه در بار خود و قیاس

یکبار آن که بار بکش / جز مستی کان بر و نایه

فدای یکبار می بود است شاید و خرقه

دست از او میا علم و نور و مجسم

یافت ناکار آن ملک است	پیش جمعی را وینا اند
صلی بر او و مثل آتش	شد سوز میان ایشان
شد بتقریب تشنه مثل	از غلیل برین نص و مثل
ذکر آن قصه کمن تمام	که بر و ناکشت بر و سلام
آن ملک ز جلن استجاء	گفت باطلع حرکتی آید
پادشاه باطلع حرکت کب	کرد و از استقامتی طبع ط
یکی ز حاضران غیرت یمن	گفت یمن است چار و یمن
مثل آتش بر لبان نیت	آتش خورشید ز جان نیت
گفت در کن میان آتش است	میج که می بین آتش است
چون پیش برخت ز دنیا	شد از آن جلن در و روشن
طبع را هم محسوس می دید	بان شش از تیرگی جلن سید
اگر آن علم را وین می بود	قدا او کی نمی بیند دی

علم که در تین ز چشم زوال	پشت اینست در مسئله
شرح بقای مشهور	
تقریب چون است بهما	گشت آن ب سوی گردن
وزر و افی خود به بحر رسید	خویشتر را و را می بحر دید
پیشی نیش آورده کم ساخت	میج چرخ را می نیش
کاشی از ایمان بهر دست	دید هم در خضوع هم بر لب
کاه ویشش شکل تفت بخار	سوی لار و آن دریا بار
سرازم شد آن کجا و زمان	سنگون شد بر در میان
شماره شد بر و بار گشت	رواقی از یابی باغ و گشت
تقریب چون یکدیگر پرست	ییل شد بر و روزه و رایت
پیش هم گفته نانی و شکران	آفت یکسر بهی بحر خان
چون بیا رسید و کرد آوا	شد درین و سیر بحر تمام

قطره این چو دیده نرسد	گر در آن بکار دیده دوست
که سگ و بخار و کسب و کما	دوست گف اوست قطره دوست
سج جز بحر و جانی نشد	عشق با هر چو بخت با او بود
از چپ و راست چون افروز	غیر در یانده چهره و کمر
چند عارفان عشق آید	در جهان نیستند جز حق
دید و جمله اند و بر یک جا	لیکن اندر نظر تفاوت است

اشارت به محاسبه که شمع که شمع است

آن یکی در بهمانی شیا	بصفتی حق بود و پنا
سر پرچم چند معنی صفتی	کرد و او را پس منفرقی
صد هزار آیه است در طریق	بصفت خدای ابریش
کردم بر دست و کمر و شفا	چرخ باشد از بخت و ذات

اشارت به محاسبه که شمع که شمع است

فانی که جلد را یکسانه دید	که نه از او را بی نهایت دید
دید یک ذات در عدد و چنان	بسیار شد به جمل صفات
یک وجه دست سر بر عالم	بر او روشن متصل به هم
که با معرفت است بی تجویف	جمع گشته در دل و کیف
پدر آن مندر خنده فاعلا	از عطف میسر طریق انوار
استیلا از آن ز یکدیگر	است از او را خصل صفات
انگ انگایه جوهر قابل	که در اراضی و امور قابل
ست در آن ذات بی حنا	دان غوار خصل محالی اسپنا
که ناظر بحال مراست	صورت دیدن از محاسن
هر گز دید و مت و دید بگو	پند آید محدود و حریت
بهر عارف که تیرین باشد	در شود و چنان چنین باشد
پند اندر همه جهان یکسان	جلو و گر گشته با شوق صفات

پروانه وصف و ذات جان	باشد از پیش چشم او پند
از جان خود اندیشه هیچ	فرخ هیچ باز پند هیچ
شد حال او معاینه پیش	نمود و گشت آینه پیش
بیج وانی که این چو بزرگ	آینه صفت و اندیشه بزرگ
آینه دست و اندیشه هم	غایب از دید و بوی هم
اول آینه سال بر او	پس آینه دهی بنیاد
که بقیه حسنه او را بند	نام و نصیب جز آینه بند
در زلفه آینه پیش طلق	او است پیدا آینه سخن

اشعار است بحر است اربع که در آیه است که در آیه است که در آیه است
 و اولی قریب است ازین تمام سبع است که در آیه است که در آیه است
 است و تمام سبع است که در آیه است که در آیه است که در آیه است
 پس هر سه است که در آیه است که در آیه است که در آیه است

مرکز آید و بی سخن پند	دید او و دید حق سر است
نیست امکان حال حق و دنیا	کل بیخ شود حق چون
همگر و حکم پی صبر	دید و تو بعین حق نظر
چون سازد حق وانی ناظر	بیا و رسد حق ناظر
بر حوائج و حدت و طلاق	غالب آید بقدر استحقاق
جسم و کوشش زبان کج	بین پستی حق شود کج
وصف امکان و در و طلاق	نصیب یا پیش حکم و جود
فعل و ارکان در حد حالت	بوی باشد مضاف حق آت
که در پیش صوفی کج	متقرب بقرب ناظر نام
و کران تبت شود حاصل	که تو آن شود حق حاصل
که معرفت مقربان اند	اصل قرب فراغت خود
در کفنی این و قرب را هم	جسع باشی یک عالم

نقد قرین حاصل تو بود	قاب تو سین نزل تو بود
در زحمت کنی بهمداری	که مقید به جمع هم نشوی
دوران باشدت در هیچ تنگ	بی قید بقید هیچ کدام
پاد مالی نهی سوسایه	مرشد از حق هیچ ادائی
این تمام نیست و اگر نوی	باشد اندو داشت بوی
جدا عارف ز خود رسته	بنامات قرب پیوسته
شد باز قید خویشین مطلق	و ان شاء و صفاء شد و حق
سرگشته آفتاب و کل بکوش	شود از خود و تصور بکوش
چون کشت سر بر پایه	سوزاند از این صید ای بجای
گوید از آنکه بند نام تو کرد	در غم نیست از من این کوی
افتد از هر شش که ز کرد	چو آن که بر پاشخ خواجه

حکایت بهر پیشانی

یک تنگ گشت او خوابیدن	کشتن پر زده و بهر طعن
گشت باز کتاب کرد و بخود	خواجه چون کج شست دست آورد
که سوز آن و یک پر دلی	که کین کرد که در بر بود
خواجه سپید کرد به انی حال	نام افزون گشت بکمال
ند بعد غمت دست بر زان	کرد باز قیاب کانی نو
که به بی تنگ گشت کین	گشت کین که بران فرود
نیت این نکته پیش می	که تواند شدن و من بکن
اگر این با من گشت بکمال	و اگر کج گشت شکلی به چرا

اشارت به تقییر حیرت محمود و خدای

سعی میرست او شود مقوم	غیر محمود نیست یانه موم
آنت مذموم که شکوای بود	بسته کرد او بهی قصد
ست در راه سعی و کوی	شرط اول تعین مطلب

و چنه قصه ناسته و ممانه	طایر سعی چون کند پروانه
در پیاپی دور و چو پیش آید	کی کنان و کعبه را شاید
تا بقین نایسے آن دورا	کی برید تو ایسے آن دورا
یک تعیین و مجرم تعیین	که رنگ را شو می می بین
بامرات عقل دار و چو پس	یا بقلعه مرد کار ششمانس
یا با نام کشف و بایسے	که مر از اخلافت شو آیسے
که نباشد یکی از حق ایل	بازمانی در راه و ذلیل
روانه بر تهم حول میرایسے	بچه نویسے شو می پایسے
چون اسیر میرست مدوم	شد تسخیل این سخن معلوم
آن و شش میرت معلوم	که یکسے برقع از رخ معلوم
لغات جمال و سپر قدم	بر تو تا به نواح فصل و گرم
سر زمان لعنه و کر پستی	در خشن میراد و کر پستی

سازوت اصطلاح آن لغات	فادخ از به عات و فخرت
خود و خواست تمام بر بند	بر تو و نامی نفس کشاید
کم شود جادو آن سحرش	شاد کردی خود پرستیش
صد به و یک بگذر و درست	که نباشد نه خیرش خیرت

همین است که در ویدیه سر سبز است که در حیرت بر کجاست

از نواحی مصر شیر زنی	پسکو مردان مرد و خوشن
پهین و لغتی مشرف شد	نزد هستی تا سازگفت شد
شت از آسمان و کی بجایست	بیشبخت و نه بر و نشت
درب می سالاندر بر پای	که نه چیده چون فتنه زجا
نشد مرغش برق فادخ ایل	کشته و شش ساقی افعال
شت و شرواد و مولی با	شانه کرد و بسیار و غمراوان
چگونه از قلوب عالم تاب	سایه با نرس کشیده غیر سحاب

مت آن کی سپرد و بیخ	بجای من بر شکا چشمت
صفت آن که او کار و کار	و آنچه با او مناسب از چیز
آن کی را هوای اسس هم	منطق و صرف نحو و طبیب هم
و آن که را خیال کلک و ست	جمع کردی ای خطا و دست
پس گم گمانچه زین شمار بود	که بحساب جمال به بود
از طریق شمار پر نیست	و نه حد اعتبار پر نیست
یک با هم درین صفت یزد	که ازین کار خا تا عاود
بلو که کار جهان را نیست	جامی و زرد و و بالشان
نماز غرق و امسیر	ناید لغت اند و موجب طرد

اشهرت یعنی آنچه رسول الله علیه و آله فرموده است
که ازین مأمورین با خبر او و اگر الله سبحانه و تعالی

پست قول یکی دینی و دنیا

و اعلی دست جلو مهند	و ز نظر کار و قرب پرست
که که چونند ساقبت با مملوک	یست و هم ز مملوکین
لعن حق چیت کویت مشروح	کم از اب نعم آن مشروح
لعن اندر بج و نه ساحت و ست	صفت بعد بعد رحمت و ست
که که کم هم جدا از مقصود ست	او درین هم بعین مخرود ست
چون مقصود و خویش را آرد	دست از زخم تیغ لغت و آرد
سایه لطف و رحمتش پر نیست	آفتاب تبس و دل و تیغ نیست
قرب او چست از حق کای	بعد از این طریق که کای
امر و نهی که هست در توان	مست ازین قرب بعد از توان
امر باشد به قرب حق آید	نهی است به باب بعد از آید
و دلج و آنچه هست از دلیج	و آن مذاب و نکال بر دلیج
در کات مراتب بعدند	که یک یک مناسب بعدند

مردت غفلت تو انداز حق	مکتب عالم یکسیر تو حق
پیش از پند و پستانم	روضا خلد و پستانم
عزالت قدر و جلوه جود	درجات بهشت و لطف جود
صورت قرب و انگیختن	مهر مستندش جانم
غیر از این آینه جوئی نوا	انگیزان آتش می آگاه
و اندران آتش می آگاه	مستی جانان حسن فرمای
مردان آتش کجا باشد	آتش از جانان غافل باشد
کنج می آید بهشت بکش می	آتش سست جاده ان کینه
دیشک و جود و توفیق کنج	در طلب کشید و غفلت کنج

حکایت پیر محمد که از پسر پرسید هرگز دیشک را ندیده
و سوال پرسید که دیشک چیست و جواب داد این مرد
انگیز که با دوازده خانه بر آید و گوید که امروز دیشک را

پیر گفت پس من بودا که دیشک را ندیده

با پیر گفت پری از محمد	کافی احوال کار خود و محمد
غیبتن امری از خود پستی	پیکر دیشک و دوستی
گفت با دوی پیر که امی بابا	که بود دیشک و کو با ما
گفت ای پسر کی با دوا بگاه	که نه باز کنج خانه بر ما
در دشت ایچ پسک بی بجی	یا هم مرد در ایچکان پیشی
چون با چار سپاسد پیرن	پیرش گفت در جاک کن
بود ام دیشک کا و تاسم	دیشک و دیشک پیرسم
نست جز دیشک و دیشک کار	نست از دیشک و دیشک کار

در بسیار از کتب چون دیشک را ندیده

نست از دیشک و دیشک کار

عاشق صدق و پیر دیشک

غفلت خود و غفلت

زوی جان او در بیدار است	نشو و محبت ز مغرب پرست
هر چه گوید برای او گوید	هر چه جوید برای او جوید
بهر چه روانه کو بپس جیب	چستی خفا کند در شمع
بهر جان فدا کند خود را	چش و دیش فدا کند خود را

تسلی هر که در مشقه
از جمال شایسته و آتش عشق
لرخته و آتش به شمع سیدم و ای دل همه همیشه

از رخ شایسته و بگلنی	یافت و در دل مهر روشنی
شد چون آتش سوزان بکشتی	گلنی در غار بکم کشتی
چون آتش زود و عشق پای	ساخت در غلغله کشتی
چند کشت آتش زود و پورا	یکلگی در غار بکشتی
لطافت همان بر ساخت	مهرکب خود بدوی گلنی
گلنی بر فانی شاه بدید	نزد چستی با چش بکشید

بشم و دل جان با نیت	تند و آتش تندی که بود و آتش
شمار زنده در تنش بخت	آوردید از سر نظر بکسیت
داشت خیرای وی و دشت	نزد تن نه زنده و آتش
شمار رحمت در سوی او فست	خیر خاکسترش کانی یافت

در سینه ای که در دهن
از سینه ای که در دهن
ماشت از عشق نیش بکشتی و کانی یافت

عشق عاشق چو سر شد کمال	شود از غیر عشق فانی بال
عشق آتش کاه و سوزا	دل عاشق هم پر از
حب بجز حب بجز کرد	انچه لب بود لب کرد
خیر حب کس با عشق مجبور	شود اندر شهود حق معلوم
عشق و چون برین حد نباشد	پایه امن کشید بیاراد
بکر پان جان آرد پس	بند از سر چه غیر عشق نظر

طالب این مقام بر پایی	که بختی اوان به سپیدی
گفت ای چشم و گوش من تو	باید عقل و هوش من جود
شرح در اگر غایت است	دولت ایران لم زیست
بر من نیست جان شده بگر	ساز محبوب بر من هیچ
کتابت در این مقام	
من محبوب این مقام رسید	از کتب پر بی گفت و گو رسید
داو با خود ترا نوبه	عقل و نبی بشن کرد آگاه
آستینش و بهر نو و کنی	داد و امن بکس غایبی
از دور و بی م غار پستان	وزیر و ان بکسای شتابان
زیر آن غار من شد اگر گرفت	ترک و ان بکسای اگر گرفت
چند روزی من تو بکس	بار و ان بکسای بکس
که چه حال و غار و جود	پس خود آن بکسای بکس

که دانشش بخت پدایت	هر کس آنان صحرانیت
ماند دست از کرد و کردانی	نکند در صف و زمان شود
روز با شوم و کسب دانش	شب خیلید بکسای دانش
آخر الامر هیچ چاره نید	شرح حالش از هر مان پدید
قد در داو بکس	صورت حال و بی کس
نیم روز بکسای	یافت و خواجشم غار
جستار کشید سر نه ناز	عقل و نبی را به به پدید
کرد و نقیض اسیر بی	شد بکسای و غار من فرما
شد و غار من و تاب و جود	سایه انکند بر سپهر جود
بکسای و کسای و عشق و غار	سایه انداخت و وصل سر بر
گفت بکسای تو باز بکس	لباسش بشن و بار بکس
گفت من بکسای و جود	بکسای سپهر و جود

منم آرام جان سیلی	بقیاد باد و آج سیلی
کنت دور که چنانم من	که عجب عشق تو نه انم من
مشق آبی کا دست زان	در و کم کرد و پختن خانه
که ترا هم نماند بکفایت	خوشترم بعد ازین بهشت

بکافایت

ای سحر غنای جان خوبان	پر تو خویشتن تو محبوبان
جلوه چشمت که گیت	جلوه عشق تو که گیت
مر تو از دست عشق تو اند	پاک بانی از دست عشق تو
من لیلی که را بجهت تو د	کاشکش از کوی قلم بر تو
زلفت جدار که جبهه تو د	و ان جانم برنج و فکس تو
لعل شیرین که شد ز شکر تو	توت تو باد و توت تو
یک پیک نشاء جمال تو بود	که در اهل از خلقت تو

ز بهر عباد و اسیر دگر	عجب شش و دل بود و شش تو
بکند خود شش معده کرد	و شش از سر و دگر تو کرد
من هم ای پادشاه تو ای	پر فدا که تصانی تو ام
چند سر کشته دایم تو کن	ای سر و پا و دایم تو سر
که سری بر در حشر با تم	که شوی قبل از من با تم
که بعلم کت و کلا بک	که بشد کم کش و دگر بک
چه شود که خودم خلاص	جانی ز باد و بانی تو
بر بانی چنان خوشترم	که نیامد سبب ز خود تو
و زیانی سپردید تو	که عجب غلبه طبع تو چکرم
و جان و دایم تو	بصفت عاشقان تو
سرمه کای ای پادشاه کن	حرز جانم و عالی شان کن
خاطرم را با بخت کشان	وقت مرغ شش تو کشان

قصه عاشق و معشوقه
که عشق هر دو از دل میسر شود و دور و معشوق معشوق

پس تو معشوقه شیخ علی الدین	آفتاب پر کشت و دین
ز آنچه از دوق خود پاک است	در قوت عاقل آوردت
کز مغرب چو آمد هم پیش	بیب جانم گرفت بد پیش
عشقم آید دل تشنگی فرزند	که بر آید ز پستی من رود
بیکم از بسیج ره دوری	متبعین بود بقید سیکه
مهر از خاک عشق بر چوین	یک نام و نشان از معشوق

نکته خواب دیدن سبب موقوف معروف کردن
بشرطانی و احمد حبیل راقه سید احمد تقی الدین

شب علی متوقف آن شریف	زلف خواب سر علی غلام
دید شخصی لطیف و پاک است	ایستاد و بر یکدندار است

یک یک با چهره سیه کرد	راه رود و قبول می سپرد
سعد را بچند میخواست	استغفار از غله میسر آمد
بعد از آن دید با نه اسپه	دو فرزندش به برخواست
می نمود شریک بابت جان	از چپ و راست تقابل
بعد ازین با هزار جاد و جال	یافت راه در سرا و قبال
دید در زیر مرشش میرانی	از دود عالم فشانده آمان
کرد در جلو کاه دست جا	دوخته دیده در شوق
نمود آید و شود جسم	نه چو شتابت چنانم
گفت با خویشش در آن کن	که گماند این پست نیاید
آفتاب گفت ای که مشغول	بشود و ندای معروفست
که ز امید و پر غایب فرد	بجست پرستش حق کرد
و آن دین که دید ای نایل	بشرطانی و احمد حبیل

کای مراد سخت ز عسکر	چنگنه تو سوی من مگر
نیست کمانه زنده کان نفهم	پیش ویم بیر تا مگر
دیده درویش سیاهی و مجروح	دین چنین مرگ را بیاست
رفت پر و چرخ این آنگاه	دور غوغاست بر دکان بگرد
به ملل مدعیان خاسته	کسنگی و دوشنگی کسپر
بعد بچند شد بر راه جواز	آید شش آن سپهر بر آواز
فرقه برین نشین خفته بر	شیخ کمانگرا سیست و بر
نوزاد که آید از این پیش	لب کشای بر کمان دریا
گفت آری ای پادشاه	شب بخت سپهر انجی جهم
آن غیر سپهر رسیده و بخت	و امن بر کف و کر و ج
کای تو بعد مرگ مسموم	میردم و نکویشی بوم
آن من کار کرد و درین	و ان حسرت نهاد بران

بهر خاک او که ز گردم	بانه خواست که بر گردم
فرقه فقر و خاقه پوشیدم	در د فقر و خاقه کوشیدم
بهر ترویج روح او سال	یکند نامم و جی برین خال
بهر خاک و مسمی آمدم	چهره بر خاک و مسمی آمدم
مگر گشایم ز شرمسار غمی	لب بعد از کمان کار غمی
<p>تو شش شش آن را غوغا و در غوغا و غوغا و غوغا</p>	
از صف صوفیان سکه	در سواد کشت روی
<p>دیدم بختی</p>	
کشت کای کس پر دیر	چستان کسوت مسکین
گفت حریت تا پس لاف	دیده درویش را بیا نام
گفت کین دولت آن کجاست	که درین تیر کی صفاست

کنت در ویرما گرفت نهاد	نوجوانی ناز مرده سپیدم
تافتش کلبنی ز باغ بهشت	چهره دوشسته ز چرخ بهشت
لبه نشین و سیحانم	بایمانی چو رشت مریم
عالمی از مهران سرش	دل قندیل چو پرتاش
یو و پاکیزه و ختر خجیب	هر گل از دلف خنجر برسا
داشت مالی صد و صد پرو	بی حال پی ز مال فروان
جشم و ختر بر آج ان خفا	زان نظر آتشش بیا نفا
خفت	خفت
کند که با خیال و سیکر	جست و جوئی صال و سیکر
خیل کرد و مکر تا بخت	سیم و زر و مکر و دشت و دشت
سیم و زر پیش و دود و دشت	جیل و مکر و سیم و دشت

آفراد کاز خویش مضطربان	وز فرو مانده کی بجای مانده
بر و پنج مصور بی قیاد	در میان مصوران قیاد
نقش سر آفرین بوی کم و کاست	بکشید خنجر بوی کم و کاست
وامن از دوسیم و مال	با مصور بکشت مصور مال
چرخ از سریشا و بشیند	شکل پیشین پاک و کشید
کر و جایش فراز پسند	عشق بزی بوی نفا و آغاز
که پیشین شوق فایدی	روی بر خاک پیشین فایدی
کام و بر روی و کشت و شمشیر	کام و بر پای و نفا و شمشیر
که به دوست و دگر کردی	که ز بهای و دگر خودی
یکبارگی هست تشنه آب	یکبارگی و تشنگی موج سراسر
روز کار و چرخ و سیم و زر	نقش از دلف و سیم و زر
نکاز و دگر چرخ جانک ساس	آفراد از دلف و جانک ساس

ماش از چن کشید ریج	جانش از کجی رفت راهی
دختر این چو دید از غم و درد	شرح دادن نمی توانی چه کرد
آمدش بر و آن زرد	زخم صد مایه پسر مرد
مری تا غار مرک طایر	کرد با شند جو مایه
صد را که بکافرون نیز	بکافران صد وصف پرو نیز
جانی دل خست ز آتش غم	پیر و زکر و صرف نام
نامی داشت یکن خراب آباد	انجمن بایستی ندارد
آخر آورده لک و لک	مرسم در خود از صورت کج
روز برونش نای و کینست	شب شدی سپید پنداری
یک شبی گفت و کوئی کرد	صبرم و صبرم و صبرم
یا قیصر غم از غم داشت	پیش نهادت بکافران
کرد و بر روی صف دیو	چند پستی بخون می داد

کوی لعلی لعلی مرکب بی غم	چون سد مرکب شاد و غم
ترک و بار خود گرفت من	دین کار خود گرفت من
تو به کرد و نم ز کیش غم	کیش من نیست جز مسکین
چشم دارم که در دیا نصیب	من جان بهم شویم غم
جاودان و بیوی دارم	دامن و ز دست نکذارم
رفتاد و بفرستی نه کت	میر و دم من مسم از قاتل
شاد کشیده از دین	بر و بی دروغی شاد خوان
عناک و پشور او کند	ایستاد از کیش انکشت
روز دیگر بسبب او کاف	سوختن چهافت و کاف
بود کرد و دم قسم بخور	زیر آن سپید چار و کاف
که عجب زین سپهر با دم	وصلی با ناست زین سفر
بنایت رضای من چستند	امهای خطای من چستند

یافتم بار در جاده	داود پیشکش بر من
منم امر دوز و دولت سر	دست وصل یار و عیش
گفت را هیچ جوانه ام آن	نور می اندازم فغان
فاطمه می آن گرفت آرام	که بر اوین حق بین اسلام
کردم از جانی دل بانی	کشم از دین بیکران پناه
فدای داشت شد آن لیکر که فدا شد بر خدایم	
و از پیستد در شوقی خود و از یاد نه افق هر وقت	
فدایا نطفه بدار	بر من عشق بطرف جلدنا
داشت در پرده شاه نوخیز	هزارم ز پسته شکر دیز
چون قتی ز سر در بر چنگ	چنگ ز سر دقا و عیال
با غلام نطفه که خوشه	بود در سپهر بر پسته
داشت چندان غفلت خاطر	که بر دین بکمال خود حاضر

سرد و مستون یکدگر دونه	بیکدگر مجنون یکدگر دونه
بروشان صد نگاه باری	مانع و صفت آن یکدگر
طاقت بار پر دگر شد طاق	ز آتش اشتیاق افروز
از پسین پا زویشی ای شاد	چنگ از بر جان اینوخت
کردم تو ای عشق ز بی پناز	پسین باقی لیکر کشید آواز
کافرا می چرخ چو بیا چند	روح کاخی حسه سیاه
سر که از سر تو کشتم گرم	سرم می آیدم ز مهر تو شرم
بر که یکدم بخویشم دایم	چاره کار خویشم نازم
بود در پرده مال بر دگر	پسین او پرده ساز و نگر
گفت سر سوختن بخت ز می	چاره خود بگو ز می ساز می
پر و از پیش پاک ز دگر چنین	شده چو دانی ماه و بدین
چو ز خویشم در این بخت	پسین ما بختی بد خویش

بود ایستاد و آفتاب آمد	جان از جگرش بی کام آمد
خویشتر بود و آفتاب آمد	گرد ساعد بگرش پیوسته
دست در گردن مسموم	رخ نهفته سرد و دراز
سر در پسته از منی بوی	دست شسته از غبار و بوی
بامی این عاشقی ایست	مهر ایست و ما بقی گیت
کرید بامی عشق از منی بوی	چو اینانی خویش است بوی
<p>فدا شد ای دلبر بر جگرش عاشق شد و در عشق بی وفا</p> <p>بر خور و تبار و غم بر سر او نهادند و بر آن بیست و بیست</p>	
خویشتر بود و آفتاب آمد	شد گرفتار عشق و غم
روز و شب سرای غم بود	در مقام رضای غم بود
دم بدم روی خوش بود	بین نوباع و برش بود
بود شبها در این شبستان	بخت گناهی لغت و بخت

یک دامن پر سیب و ماه	کجا او بر روی دراز افتاد
پیش قدم آشکار شد برش	داشت از خانه آمدن برش
چند روزی این بیکو روی	که بدیدار یار بر پیشانی
چون بپای شد وصال و بوی	مکش بخت گشت و طاعت
یکشب از آن روی بدیدار	کرد منزل بام و دگرش
فراست از سر روی و بوی	که در آید چو بر روی
تا کما نشنید از منش بامی	از لب بام و بیابان
عم زانها و منش چو آگاه	روز و شب گشت و لاله
به دوشش به دوری	داد و ستاد و پیش و پس
شاه پر سیب از کمالی و بامی	دور از اندیشه معاد و معاش
که روزه در ره خطایست	بهر کی که چو این بخت
دید یکدیگر از آن بخت	که نه تمی به این بخت

ز دیرم نعل مست کز تو	را ندیدم خوشتر از دلی نام
شاه بعد از جواب پیشین	و از کمال بخت بر لب
و توفیق از حقیقت آن حال	را نه کرد و اندیشه ای در سال
کاشی بخت ز خضر و انقیاس	نیست بر عاشق این خرد وین
عاشق از شور عشق مجنونست	که به مجنون شمع هر دوست
مرد عاشق سیم در روز	از لب یار خود شکر در
بخت جز در دلی پندیده	آه آن سوی یار از دلی
شبه چو مستی که در دلیست	حال آن که لعل را در دلیست
گفت با هم و یکی ای سپهر	ای عشق از کجاست بخت و در
بکمال از عهد مست پوین	مهر و از پیش و بر دلی
پشیمانی بکند	چو سرخ و یک مری بسیار
شاه در وقت مرا	را نه موافقت مرا

شاه گفت ای که نام و نمک است	دست از نام و نمک بر تو
ز دلی موافقت تر یکی با پس	سر ز پند و چراغ با پس
گفت هم که غیره است	مرد را دل و خرد و نیست
شاه بسیار کار مرد و پند	بزرگ و مال مرد و پند
عهد است آن این خست	ساعت یک قدر آن کوثر

قصه عیث و...

آخری عرب	رفت نام و نمک بکیش
رو در آن قبله دعا آورد	ادب بندگی بجا آورد
ساعت باین آستانه	کوشش در پیشین از
ناله که بکوشش و از	کوشش گفت قصه پند
کاشی از شب ترا چو پند	در بخت با کرا و کراست

مرغی از طرف باغ ناکشید	بر تو داغی بسا که کشید
دانه درین تیره شب ناکشید	ساخت از خوابی شش ناکشید
بانه یار ای شب ناکشید	فرز و دل در روز و شب ناکشید
بر تو در باغی مستحان بکشید	خواست از چشم غمش ناکشید
بست بجرش که بکینه ترا	بسکه غم زهر آبکینه ترا
پیش شب تار چو پل یار و یار	چشم من شد ز خواب ناکشید
تیر شب چیده پای غم	مهر زاده آمد
دانه ز و تهمانی آن جرس	سنگ بر صند
دست را نه به پر و دکل	تج کرده و بی و نه ای جرس
چون تان ده منار سپید	کوی قضا و از آن کی و آن
کشاید ز حلقه حلقه من	بکشد باغی صدای قیوم
این شب است از دایه سی	که کند با تیرا دیده نگاه

تا زنده ز جسم بی چسبی	تا دم در کشد غریبی را
زود و دود ز جسم بگریزی	منم که کنان جای آن آرزوی
که زنده ناله جای آن آرزوی	زخم او جادو و قیاس آرزوی
دانه راین شب شود غم آرزوی	که ریغی بشود ز آرم
که جدایی چو زیست غم	که شفیق که بشکد عالم
سوختن سوخته جانم	ز آتش غم چو سوختن جانم
سوختن اش از سوختن آرزوی	سست ناله پیش فریاد
شانه ام ز شانه شایع است	که زنده پیش سوختن
باشدم اشک از دایه سپید	دانه بایه چو سوختن
ناله زان یکم که دایه سپید	با بکر و دکل که آرزوی
تج و شش ز شانه است	چو ز سوختن با دایه سپید
کامه و شش ز شانه است	که زنده با تیرا دیده نگاه

بخت بر سپهر بجای مرا	داودنا آرمود و نه سر مرا
گر نماند مود و نه سر خود	چه بچ کرده اجل سپرد
چون چهار سانه ناله میشد	کرد با عاشق امان میشد
آتش و درخت از خود	شد غموشن چنانکه کوئی
در شمع جگر و دل آتش و کبر و درویشی	
شد و کی صیاد او نه آید و از گرفت	
مغتر چون بدید صور حال	بر خیزش شد کربل
کام ز دور در پریشان	دارفت خرد و میرایی
کمانش ز زبانی بود	دان بر سرش از فلک
چست این که گشت ناله	ناله در عاشقی پکانه
آدم را آویست پریت	کوهی که کرد و فوج پریت
کاشغی نکاست از و شکار	ناله را فست ز و بنار

آبناک را دیا فست	برده را ز او شکافست
کر ای غم در نظار کرد	دست بختا بیس چاکری
چون بر حال کید و لطف گشت	حال آنال میس و بخت
تیر بر داشت سپهر جنگ	غریب جانکه از کرد و آغا
غریب سینه سوز و ریز	غریب جگر و شوق کین
بختش تمام سوز و کد	در سر مصر عشق و عیش فرا
حرف حرفش بر فدا کرد	نقد محنت و ترانه در
اولش فرشت و مطلع	دانشش و ز وصل قطع
در توافش شمع و شمع	بهر دور مست با جام خنک
که در و دگر یار و منزل	وصف شیرینی شمع و لاله
که در و غم و غم و غم	نقد خاکباری عاشق
که در و محنت و زاری شب	مهر کاهی جانکه زنی شب

بستم از جان را از احرام	کر ام اندر مقام حدیث
پشخه در کوع حسد دام	بجده که باز و دیده دم
بشد شستم آرا و	از شهادت بشدت
یافت جنبش من بشدت	کر شیر خیم بقی نیست
بر عقد کشایه ایام	تیز اندان شد بسیع نام
بد عادت بر ملک بزم	پایه اجابت نشدم
خو جویا شدم بپشت	از حسد کار تا آخر کار
از میان کنایه بپشت	پروای نظار و بنشت
دیدم از دور یک دور	سوی آن صوبه که کار زنا
از زبان من آموختم	هر یک از ناز را مرز
در کفر و کیش کز این	خاک و مشکبوز دانست
از بی و قصه شان برقع و چمن	با بخت عظمی دعا جلا من

بود یکتای من میان منته	پای سپهر سرگشته دنیا
اوج بود و دیگران بجم	اوجری بود و دیگران دم
کام با فتنه و شکر ریش	دام و کتبی دل و ریش
خند پر نوش کلین نام	فاخر و زلف آموختی نام
پای زان جبع بر کفنا	بر سرم ایستاده و لبخا
که می بیند ال تو خواهم	وصل آن کز غم نویسم کا
میج واری سرگشته	کز غمت بر دلش و بپشت
با من این نکته گفت و زلفت	در من آتش و دود و زلفت
نه تناسیب نه نام او را	نه خوف از مقام او را
کیز مان چا قرار منیت	می ظاهر هیچ کار منیت
نه سرخه و سبزه مراد	میردم کو کبوتری جای
این سخن گفت و زدی فرما	رفته از خود بروی کافرا

جد دیر بجاییش باز آمد	رخ بخون تر ترا سپید آمد
شد خردشان بر خورشید	غزل سینه سودگر و آفتاب
ناله گفت همیشه در حسب حال از	
کای سوز در دقت خدای	کرده است رخ جانم اندک
کرچه را دست راستی می پند	سوی خنقین خون نمی گذری
مانده دور از بر تو آب کمر	برنج ترشیم جان دلم
بمسدود کرد در دلم	دل می دردت کبر تو چین
خواستم چنان باشم غلام	کز دوا عالم میوه آخر جسم
بی تو بر من بوی جان باشد	کرچه فرود پس عابدان
چون برک عرب بدی حال	بلاست کشید تیغ تنال
کای پسر زین و خطا باز	جای کم کرد و بویک باز
توبه کن از کنه کار بجاییش	شرم دار از نه شرم دای

سوز و ز شمار در پشت	دایگی نه آخر اندیش
یا کن از موافقت عرصت	مزد پستان و نخل میان
عشق نیست بر حال دل	ملاسی این سرو عابد و دل
نه بار که در سو پس بر	مردی کن از نری پس کرد
کنت کای چرخ ز نام عشق	خاقل از جاکج از می غم عشق
عشق تر جاکج می کشم کرد	شاخ از اندوه و دیو از کمر
بجاست نشایه شکر کند	بلاست ز پاشن نکند
شکسته نه ز بوی گل رنگ	گلکس از جیش نه بین و رنگ
یکه عاشق کبار و کسوم	رفت بر بند و از خیرالم
حرف هر مشک در دل سخت	بمحو شسته در سنگ
آمد از عشق شیشه بر سنگ	اندامت من بر سنگ
و نیست کردن معرجه عینت جانیست بهیچ آفتاب و طاعت	

برون همایشان از برنج استکار می کشد پیش پادشاه

مهر گفت با وی ز دل پاک	کامی عزیز میباشند ننگ
کافحه دارم ز ملک مالکین	کرج اسپهبد چمنه شتر
مهر صفت تو میگویم مروت	تا شوی بر مراد خود خیر
دستاور گرفت شوق آرد	بر دیگر پهلپس نصار
گفت بعد از آمدن با ایشان	کامی ملک صفاء فاکشان
ایچ این کیست در میان شما	چیت در حق کان شما
می گفتند با حال منب	مست شمع زده و داغ
گفت که در بلا می افتادست	در کند حوای افتادست
چشم میدارم از شما باری	در سر رحمت بد و کالی
بهر مملکتش تیتا رفز	بر دیار بی سیم کند
مهر صفا و طاعت کردان	مستمر راجان ضابطان

برخی ایشان سوار شده	مهر بیدان یار شده
می بریدند که در جحر را	پر سی پان یار زیاده
تا بنزد ککش پله آورده	چرخش از اجنبر گرفته
کردن شایان و خرم استقبال	با کسان گفت با پست جمال
فرشای نفیس بکندند	نظمهای عجب پر کنند
سر کیس را بجای می نشاند	در نماز سرش بفرق نشاند
انچه حاضر ز کف بود در ده	گشت دخت و کشید پیش
مهر گفت کامی حال عرب	همه کار تو در کمال آب
نخورد و پسین سفره و نوبت	تا در هر دوازده احسان
عادت جمله دار و لیکه	آرزوی همه عطا کنی
گفت کامی می صدای می شنید	چیت از بند آورده می شنید
گفت مست آنکه که سر صفت	اخر برج عزت و شرف

بایست که خضر انصاریست	نیک کردار و راست گفت
که هر مشک اتصال شود	را از چارشب وصال شود
گفت تهر پر کار بار او است	و اندرین کار اختیار او است
با وی این یکویم از آغاز	بگو گوید مجلس آدم باز

موت کرد و چه بگوید که در این دنیا

این سخن گفت و درین گفت	خشب آینه و صیقلی بخت
چون آمد بخت زین گفت	کز چه در و خاطر چرخ گفت
گفت از آن و که جعل از انصاری	بهوایت کشید و قدر
همه بیکدل و پستنداری	یکزدان بر هر کسکه داری
گفت انصاریان کریخانه	در حیرم کرم میخانه
برایشان حسنه ممتاز	خواست از خدا ای استعنا
از برای چه و پستنداری	در امرای که و پستنداری

گفت بر یکا از ذکر م	عالی اندر نسب عینه نام
گفت من هم شنیده ام خبر	نسبتی نیست با کسی در شهر
چون کند و عدد در و فالگو	در خیالی نامه خود شد
مرچ آید به دست او به	چشم بر دست و یکوین
پوشش گفت من خودم کنم	بخدای که بنو دشمنانند
که ترا پس که بوی هم	نقد و صلت به انشایم
و انهم از پستانه تو داد	و آنچه بود و میانه تو داد
گفت به وی چرا چو باز است	که از آن خاطر تو در بار است
نه خیالی روی معایت	یکسای زباغ من پست
یکچون بنی است که	باجاست می گفته بید
قوم انصار پاک نیناسه	در زمانه زمین سینه
بر متالشان مکر داشت	رویشان مکن برالشت

کهن از مرغ کا مشایخ	کر نمی بدست کز کان
نرخ کا زاده چه در گذار	رفت از جان شتری بر
گفت صفت خب کندی	کم نه کنه چنمین بر تو
انکه آید بر و ن و باری	گفت کا بی مراد فایک
کر و زه مستولی این بر	یکک او کو سریت بی نه
بر و هم بعد از و باید	آهسته و تان منبر و آید
باشد او کو سر جان آید	یکت کا بی قنیش امر
چو کر کا قنیش امر چه است و قد است این	
منه گشت آن منم ایک	مر چه خواصی صان منم
خواست چندان تمام بیا	کر شایان پس هزار
نافا مشک و طبعا منبر	قد ای مرصع از کو
بعد از آن سیر و نه از	بیم خالص پیش از آن

جاک صحر پر و بای من	صد و یک از آن نون
منه گشت تاس چار نوز	ز و کو اند بر این
مر چه پسته حاضر آورد	بجای عقد منقذ کراند
قد پسته آن و منقذ	شاد کر اند آن و محزون
و و سیر کند یکد یک	چشم بدر اسپند یک
مر چه بوی شاد و شاد	لب لب که مرا شاد
ایش از بر سپر منم	آن شیرین ایمنه و فخر
تک شام در فخر شسته	بهر کل صبحا پیش کند
نقد زه و شغل ایمن	شعبا بر پ بود و کاین
بکار شاد ایمن	حاصل و ز کار شاد
فروست و من چه است و بعد از چهل روز و امر ایمن	
در شکر حق ایمن و ایمن و ایمن و ایمن و ایمن و ایمن	

بعد بکن و ز کزانش طهره	حال کز شتابی و پست
داد اجازت پدر که دیکار	ما و شعر و غنای صحرارا
بعروسی می یستد برده	وز غریبه و وطن سپرد
بهر و غی شمع روی دشت	بر ککل از پنجه محل ساخت
سی شتر از نایب اجاس	بخوانا در چشم جبین شماس
باد و صد غر و دشت جایش	کرد و سوخ و زهره سر اسن
مرد و با هم میزند و ریا	مشاد و خرم شدند و ریا
استغریا جاعت انصاف	نیز بر کار و لوی شکر گذار
که و عاشق بهم رسانیده	دل جانمانی غم و دیند
مسافری از کوه آخر کار	بر چه خواه گرفت کارزار
ماند چون بدید یک و شنگ	جمعی از دزدان بی و شک
بر میان تیغ و در بغل نیز	دزد که کرد و خشم آورند

میدرخ آردای تیسر کمان	مندان از کاسین و ز شعا
میدشان و شکر شانی مع	تنگ چشای و کالی حرا
خار غایب و فروغ و انوش	چش شریانی و بی شش
بریز و میش و حلاوت	پس بر کار طبع و نوز
و آتق م پاک یک دند	خافن ز کوش کیک دند
غیرتد عاشقی در حید	پون عیند جوم ایشان
کار و با نیر و کار با شمشیر	شد و شیران آن صاف لیر
چون کشت و بچ و خاک فکند	چند تن و بید پاک فکند
و آتق م را چه و دیند	آخر از رسم تیغ ساقا
صفتی و بسینا مرغی	یک و تقیله ز کیناری
مرغ که در و و بدلم پاک	قش آسایش و شش پاک
که برخت از جهان عیند و مرغ	و دستای و خوشی و مرغ

کشتن با چو آن خورشید	موت کن بر سپهر میند
و نه نقش زمین نگاری	غریب از این شکاری
کشته از چشم سارینگی	خفت سروش از غازی
درست چو خضای آبی	چو گلگون چاه گلگون
چهره بر خواجه خاکسپای	وزان و ناکسپای
کامی میسند ترا چه حال	کافاب تر از وال قفا
بهرم از هر چه قافی من	کمی که بودی عیالی من
حق چو قفسه نه نه	که میری تو زار و مرنده
این گفت و ز جان آفر	رفت با آه جان و سهر
زندگی سپی و زو نه نه	روی بر روی نهاد و بر
ترک جهان سپهر آبی	روی در وصل و دل
و پستان زره و فدا	بر گرفتند نو نه کاری

یکم از نو در کشاکش	مرچ کرد و نه هیچ سو
چو کند طوطی از قفس	بهر دشن خان نیامد
عاقبت لب ز نو در بستند	بهر تخیلشان کمر بستند
وید از غم ز آب وینگی	پاک شستندشان مشک کلا
از حیرت و کشتن کفن کردند	از یکی قبرشان دهن کردند
در ته خاک غمزه و خنای	تا قیامت شده نه نه
<p>بهرم از هر چه قافی من که میری تو زار و مرنده</p>	
بعد شش سال مقربیت	بهرم از هر چه قافی من
راه عهد ابدان یا با کشتند	بهرم از هر چه قافی من
وید بر خاک آتش و آینه	سر کشیدن کی درخت بلند
مستور چو چرخ کرد و در آتش	ویدهای سرخ زار و در

بروز دینی رویشانی	سرخ ز چشم خورشانی
با کسی گفت زان بین گفت	چه درخت این بخت گفت
که درخت این سر شوق	رسته از رتبه کشش
بگذر خاک آن دن عیبت	بروی شرح حالش
زابل هر گز آن قسم نمون	حال آن کشکان نموان
جانش غرق فیض است	کسچ پیشانی زین جان

قاجری می گشت در بغداد	را کذا در ششک که بر نوا
زان طرف با یکی از ششک	که می گفت مرد و دوشش
که هر بنی مقام و چالاک	کناخه دار و بخت بیاز و پاک
کیسه و سیم و زر پر و زار	خانه و خایه گنه بر انداز
بخر و شادی و جاده نام	تخت از بهشت تخت بنام

رومی و مکی و چسبانی	قد و کهنه ز باغ ارم
زلف او دام باور و جلب	اعمال و کام جان شکب
پشماره چشمه غیر فست و ناز	خال و تخم شوقی غنا
چون خواجه بر و جفت خرم	از میخانه سهریب آرام
پوششینه ز پاهم و شب	باز و در سپهر راز و آ
کر آرد و بطریقه آواز	جان فست بر و آرد و آ
طایر روح را بنوع چنگ	بر یا نص صا و به آسنگ
آهرا و صافان می پوشید	در آتش آرزوی و چشید
بلق آن مشن و دزد کش	خارت و حرکت و آفت کش
ای کبیر که روی و مشید	و ز خیر که شعل می کشید
آن خبر که از خدا می جان	و او پیغمبر آسکار و خان
که گزشت و طالع و ناز	بر آن بر و آفتاب شوق

چشم از پنهان و آمل کرام	یا ز صاحب داوران عظام
ای صفتی عالمی شریف	که در خاک کشت بقینف
همه از هر عشق بازیست	کوشی در طریق عشق دست
یک چند انجلیاب توبه	بر تو چشم بیند از سر به
کز نیاید ز چشم تو نظری	نه ز کوشش شیند خبری
فردی که در کمال او نماند و در آن از هر چه بپسند	
تلاش شد مرا هم خاک	بر سبزه آن پری سوسن
دیدم چون از خوش نورین	دیدم را از شیند و سرین
دیدم با منی عجب ربانید	بر تو زده هست پستانید
صد خورید پیش پستاند	پس او در فراوانست
تا جز از جلد پای پیش نهاد	کرد بر سر هر کف ترا
تا در و در عاقبت بشنا	از دم در به پیش پستاند

فردی عالمی سبزه و سر	خانه ویرانی بخای سپر
در کار می خیزد بود	بغا و نوا و رود و سپر
یک کیسه دید از دور بویک	دندان هر دو مش فروزکی
یکم از دور بر کف آنگ	بنوای لب و نواز شنگ
کوکب کی شکست ز غمزاران	مرحم سینه و لنگاران
صد م ناز سحر حنینان	راز دار زوید و خورینان
دستیکه فدا و کان ز پای	رو بجا آرزو کنان جای
جای هر دو در دم گری	پروا خلق منزلت گری
عشق تو شعله از رخسار من	یکم از دست خلق دامن
نیت جز بند کیت ندیکم	بند هر کس من بندیکم
بجای کمال تو سوگند	که چرخ غمت برام نکند
غم دیگر نیافت و بلم	تو که ز دست از آب و گل

بعد از آن که م سیر نهاد	ز روی بقیع می سیر نهاد
بزارات اهل کعبه پشت	مقداد فضل او کن و بخت
گشت ازین دولت چهارم	سوی سپاه خازن آرم
مخت اهل تله پنجم	بر که این دور داده پنجم
چون چهار خانه پای نهاد	کر که کار سپاه ششام
نفری بر طرف می نهاد	ویدر پاکیزه نیک در بند
کسر نیکی چو زاریست	بر کل نه و لایسته بار
دست بر دل بسته کوب	خدا شایسته کوب
شیخ پاکیزه سر چو دید حال	از میوهان معبر کرد و حال
کیمی چو دچراست در بخت	بر کرد چنین غافل ز بخت
چو گفتند که ز غافل	تخداست ای که گشته بود
بند کرد و پیش ازین اصد	باشد آید مزاج او بصد

از بکر آه و در خاک شیدا	تخدا آن گفت و کو می بچینه
بکسر بر و اشک می سپا	نیکو بین ویدر افشا
آید از طعنه حوت دم	من مجنون که نیک شیارم
مالار نه می پست از پست	مست از کم که داده مست است
از همه غافل و زانگاه	شور مشرق دست بر من
پیش از باب جمل بود	عاقب چشما و زوز زان
گشت برین و جنون است	قلل نام شمار بون است
بر که و اند و ز و فزون کشم	بند و در قید این جنون کشم
خاطر من خست سوختگی کشد	شیخ چون گفت که بخت کشد
کر و از این می و کر بریش	سوخت از گفت و لایش
وید از دید و اشک الی او	تخدا چو آتش منانی او
و این چو من می برش	گفت ای که ویت منش

بشناسی چاکر پست او را	چو در کلاز بند و پست او را
بعد از ساقی خورشید پست	پرو و پستیش پیش رفت
چون زان پیشی پستش	باز در غره و غره شش
شیخ گفت ای کتر پاکیز	پست گفت ای هر یک کوی
شیخ گفت ای دولت آریا	لقبش نام من پی ای
گفت تا دوست اشفاقان	با عشق و عشق بخت ام
بر دل من راز های جان	میج راز و نیاز و نیتان
شیخ گفت ای عشق تبت	گیت معشوق بگو می آب
گفت معشوقم انکه جانم	در سادش کی باقم دا
بشناسی ای خردم بخت	ساخت و خوشی لم بخت
از رک جان جوین اقرب	زینت و از برم ز روز
بعد از ان شمت بزرگوار	مرغ جانش بکافان

بشناسی ای لواز او را	باز و بگر بوشش با او را
بندش از دست پاچه کرد	شیخ فرمود کشتن بکارد
مرگ با طغر تو خواهد	گفت از بر پیش بند کرد
از سجدی دم بخاطر خویش	گفت ای علم و دانش
بند او بند کافیشم کرد	کاک از عشق بندیشم کرد
رفیق از جانی بوشش منم	آزاد زنی شود خدا و دم
تو ز من بگفت و ان تو بیسیما	شیخ خندید کای کرای
که تو بی سوشیار و من	رو شمشاد ازین سخن گفت
هم رسیدن شیخ سستی تا حرد و خردی که ای گفت	
تند و شیخ در سخن بودم	راز کوی نو و کمن بودم
تا حرد و خردی دل و شده	در کله کوب خندیده شده
با کسب زور در دکان	سوئی آن بند می بودم

شیخ را چون دیدم	و لشکر کا بر تیر چهره
گفت شایه پهن مست او	سکندر و دجانه مست او
بعد تعلیم چه بود فناک	بر تعلیم شیخ سود و محاک
شیخ کما که راجع من نیست	کین کین که ز من من است
پهلوان شیخ را و بنا کرد	رفت به مع تخته طاهر کرد
که تا جعفر فغانی داد و داد	که شد احوال من تفریب
نیت دست کشا و اشی شیخ	که توانی بهایش و اشی شیخ
از درم شد بهم شش و شش	کی بر آید ز دست است
مرد عالم ز دست شد هر دو	در بهای کین کین و کین
کی کین که بست و بست	هر کی که پیش و نام
شیخ رفت و نهاد	جزو عار و غریب و بایک
استاد داشت کما که کریم	از درم بود پادشاه

آب و بنفشه رنگ و رنگان	عاک و آفت به چهره چنگان
کار پادشاه و کان از کان	بار بر وار و خانه کان
مانده در بار تخته است	نمی گفت ام و زانجام
کار من شک شد ز شک	سرخ و رسم و درین خلی
در بخت کرم بخت	قیمت تخته ام کرم و مای
شیخ را به در و محاک	که بر آید ز سوی در آواز
در چرخ بخت و دید که بخت	بر در شش و چار و چار
مرد بر آستان و دست	هر کی شمع و دید که
افزایان در آینه	بر زمین نیازمند می سپر
چرخ بر در و سیم پاک	هر کی در شمع و چرخ
پیش شیخ و خانه بنام	بر سر پا می مست است
شیخ بر پشته ای صورت	خواجده فرمود در جواب

که مرا شب خواب نمودند	صورت خورشید و زلف
که دلش بر تخت در پادشاهی	قیمت تخته را هیچکس نیست
قیمت تخته بر چند مست شیخ	تا شوی بر در زلف شیخ
شیخ با خواجه باد و کانا	رو نمادند سوسنی خنده بر آ
چون سید نه از قضا هم	نیز نشانی تو نیستی حاضر
عرض کردند بر پادشاه	گفت من کی فروشم او را
قیمت تخته است از آن ذوق	کشش بنما کنیم ز دل پرچا
میفرمود آن در بهار کرم	تا رسید آن بگل نزار دوم
گفت تاجر زوید و دینار	که بشم گفت کردگار بخوار
که بر تخت بر گزید او را	از خود و غیر خود در سینه
خدا را ویش با اکر او	بید هم خالصا لوجه
خدا و حریف دارم از او	بفرمان مسمی کنم بنام

مردانی هم برای ندای	بو که حاصل کنم قصای
چون کشش کرد آن نمان	دست بر رو نهاد و گریان
گفت که با که خالی معبود	نیست از کار و بار من بود
که مرا ساخت زیر شرف پند	سخت جانم بگسرت جاد
گفت من ملک مال اکنون	مرچ مست آمدم از آن پلا
حمد کردم سپید او را	که خدایم بست در دهر
تخته از بند بند یک چه پدید	از سر و بر سر آنچه داشتیم
جای اهل طریق پس ساختن بس	موی بکین نفقت در کربس
پانها و از حرم بقعه برین	چون پی شد به ستر خدایان
شیخ با آن دین و دلش	مستیز ز صورت حالش
پر پس پند چو آمد نزار	نه خبر یافتند از نزار
سرپر که اند شوق بهم	رویی با دیه بگسرم حرم

خواجه در بهر داغ برد	تن بوم اسپهبدان بزم پر
مغز شعله کلان خست	دید منقار کا در افغان
تاج ویشخ پایشه دند	ریک که بان کعبه پی رند
با دل پیش در و نه صاف	شیخ نیکو که در خانه طواف
آمد آواز ناله اش که بش	کش بر آه در جان خست خروش
وزن لکته ایش نهفت	شد شیشه که پس کی گشت
کا جویخ شب سیه وزن	دیده شادی غم انده وزن
اگر کسی بخش جان آگاهان	رستمهای قتل و زراگان
در وقت شقایق پماران	رستم قوم هم دنگان
سر که از شوق گشت در تب تاب	نشو در بر و صلیق سیراب
سر که ز از محبت تو نفس	خویش جان و تو باشی پس
از غمت سر که پست را راند	تا ز پست را نیاراند

پرخانات او سر به شینه	سوی او چون سرکش شینه
سرا آور و کای سری چوینه	کمانه بایق و باد است کوه
شیخ کمانه که تو باز مایه	که فدا دم ز ناله تو ز پایی
گفت تنی کی هست رسیده	باشناسی پس از شمعان
تخام سن خلاص کرد تو	صد نوای خست بر پر تو
شیخ دید شکی که فدا	پشما در مغاک افدا
سر و سپهر و خیال شده	با در خسار و طلال شده
الف قاتل شمع چون گشته	طرز سرکشش کی گشته
چشمی صد هزار قطره کن	لبی صد هزار ناله فزون
یخ کمانه که تنه حال کوبیده	دست احسان و اهل کوبیده
چون یار و دیار سیر شده	از کریمای و چاه دیده
نه گفت از هزار تار یکی	داد بارم بر تریب و تریکی

بر سر بر جستم بنیاد	دزد و صدمیج و جستم بر
شیخ کما که آن بود شیم	کست خرمی بی چکل نزار دوم
بود اسرار باره حجاز	در وقت مرور و نجا کینا
تجربه کن که آن کرا غایب	در جان با نیست حساسه
و او شش خانه که کم دید	دید و در کشتن نیز نشیند
شیخ کما که آن کرم ضا	که تر که از کرم آزار
برایست درین طاعت	چشم بنیاد و سر طرفت
تجربه کن و قاش سپرد	برو کعبه و قناد و بگرد
نکته آن تا بر از عقب بر سپرد	تجربه از دست و مراد
او هم از پند الی فلک افتاد	پیش آن پاکت بن پاکت
سرور و شیخ که کر که کونی	بعد چیده نهاد و سویی
رحمت حق نثار ایش	جاسی در جوار ایش

قصه خداست از الهام صریح قدس الله تعالی
سوره در هر یک از این قصه ها تا پانزده روز

نور مایه خفا و النون	سالی به غم حج سپرد
گفت دیدم که در میان	رفت نور بی آسمانی
پشت خود را بخانه بنام	و ندان او فکر میسده ام
فال نامکم رسیده بکوش	که بر آید ز نفعانی خورش
درین راه بر گرفت راه	دیدم و نجا کینر سپرد
اذا پستار کعبه و زلف	اشک خویشین مر مرور
بر گرفته نو که یا مولی	یمن او سوگ جوف حشی
یکت مقصود و مرغ دلی	نیست محبوب من غیر تو
آه ازین شک سپرد و چو	که مراد غم تو رسوا
سینا هم شده در و عشق	چو عجب کربینه کورم

با دل کم و سینه بریان	کشم زور و یار شکم بریان
در مضاجات باز لب بکشم	کدامی خداوند کار ساز بود
بخت آنک دو پستد از منی	در همه کار و بار یار منی
که بجهنم هم بسیارم	از کنگه کرد چه کوه با بسرم
شیخ چون این سخن شنید	گفت از دنیا کنجی بیکه بکوی
بخت آنکه دو پستد از تو لم	در همه کار و بار یار تو
چه وقت بود ز یاری	بخت آنکه دو پستد از تو
گفت شیخا جماعتی پستد	کند ز جام موای دو پستد
اول خود دوست داشت از	پس بل صحر کاشت از
کنی منم این سخن آلا	که بختی قنونی یا سیه آلا
بتم بیکه بستم و بخت	لور این چکشت بخت
کرد خود دوست از بخت	کدام دو پستد از تو

مثنی و تخم مثنی و سیم	خراستکاری مثنی و سیم
مثنی و تخم مثنی و سیم	سایه از شخص سیم بر رویه
تا ز شخص است و پایی	بهر اشیاست یا زار منی
ما بودیم و خواست از تو	ما از آنجاست یا غیر تو
شیخ گفتا گری بهکم لطیف	از چه رویی چنین ضعیف
گفت مست بخت حیل	پست داریم مریض و سیم
چون و ای و بخت و سیم	بایمه شفا نه در نور سیم
تا نیاید ز دوست بر روی	زان مریض نیستش از سیم
گفت بشیخ بعد از آنک	که نه و شرح بر همان بخت
بنا و انکر چه و انکر	که چه باید بستم شیخ
باز چون و بجانب بخت	اثر منی و بختی از نیافت
تا نه میرا که مرغ ساق	که بکندم ز دام چرخ

قصه آن جوان خوش خلق و زیاده

بر او خوشی نداشت بر لب لبام	با دست و زبان نمی چو ما لبام
در شکسته کلاه کوشیده اند	گشته تا ریشخند که گل نیار
پری آید مینه موی شده	پشتی ز بار دهن و تو می شده
رو بخ و در اچاک می لید	دزدان و ناک می لید
کای پیر از تو نیست چاک شدم	و حتی گرفت چاک شدم
پیش از آن وقت میرم در	عاجت من یک کجا برام
گفت با او چه خبر بگری	هر کی باشم که تو بمن بگری
در برابر آنکه برادر من	کو بزمیست صد برادر من
پر میگرد آن طرف کمریت	تا به پند که در بر کمریت
دست آن بخون من و لیم	و ز لب با شکر بکنند ز
آنکه با ما بعش نام برود	در رخ و بگری چه بگو

جانی از قهر دست یزد	در نه از دیده خوشی نداشت
کر نه از وصل هر چه در یاکش	باری از جگر خود کربک

قصه آن جوان خوش خلق و زیاده

گشته عشق می طاق	آن راین عشق از می طاق
روز می این در دزدان و شخ	بنای جات گشت بر منبر
کای خبر و تو آسپاسی	نه کانی از تو خالی و نه یکین
بعد و در درین و دست	قد کوتا و هر چه دست
از تو با نعل فزار و دام	در چرخند که فزار و دام
روز محرم کسب از نم زده	کلی از روی خلق شمرده
کر نه از می ندرای خوش شدم	گسوت صوفیان کنی تنم
کاکر مو منم و کر کبدم	نیست از می صوفیان صبرم
در گم که گو و عسل	در هوا و می و زخم سپرد

تبعه وادیه که در دارم	لوحه عجب که از بر دارم
بر خود از در و با کجی ناکون	در خرم اند وید آفتاب ناکون
چون باشد بقرتم نزل	پرورم جانج جاحمان
بیامد بر آفتاب و خورشید و آفرید و آفرید و آفرید و آفرید	
هم ز وی درند کاخ کار	چو شادان در آفتاب
چرا خور چو زرقام شد	شیخ و بی بخار با هم شد
ای کفایتی که معیت	و بخورشید که معیت
کاهی جاک و آسمان پای	شب که یک کاه و آفتاب
ز اول بداد که پسر کوه	سر زدی از آفرید و شکوه
تا بگوئی که دی از تک پرا	نور و در دیار و فرقه دی
یتیم آفتاب زیر پای ویدی	که سما می بلند بر پیدی
بسیار باشد فانی و پایی	که یک شتر معین مکر و پایی

از بهی عجب که از نور قی	بر کند شتی ز موج ناشد
و دید که بگو و شعر بر شد	با فدا از سر و فرغ فیض
میج جاد و کجاست ویدی	وز خود و خلق پسته ویدی
کش ازین شمس جلال ویدی	یا ازین آفرینشگر ویدی
سخن گفتی تا چنین بسیار	تا شدی آفتاب نایده
بعد از آن که می فرو و آید	پس سخنان بی قرار ویدی
بی شمس از عشق بی یکن	چون بر آید شمس لیکن
بلکه آنکه مستان جابن	چون بر آید هم نایده
و دیدن معنی از احیای و بیدار و وفات و بیدار و وفات	
هم ندانی و بر نه کنایه	وید شمس و بر مرگ بخواب
که بری و بری و قرار ویدی	که بری و بری و قرار ویدی
گفت شیخا چه حالت ترا	که مردن و حالت ترا

برنی از حال خانه خرسندی	که برین عالم آرزو مستی
کنش آری بس آرزو مستی	که برین عالم آرزو مستی
نی پای جان جا و زینت در	نی پای و خط و مجلس و منبر
یک از بزرگه تا پوست	جز حیاتی نباشد دم در
بهمه گوید آرم پسر	یک بیک خانه را بگویم در
صاحب خانه را دم آواز	کای پای میج ماند از دنیا
هر که بشت و بر پیشانی	بکمر کز چرخ بازی مایه
جامی انفس را تعفت	انطلاق حیات دم برست
کار مرد را به باش ایبر	بهر منبر و از غیره برگیر
روز عزت بوقت عصر	عصر تو تا نماز شام کشید
خبر خاب مرک ز کیت	موج کر داب مرک ز کیت
پیش ازین هم سپید تاریخ	مده تن چشمر ز زوکیان

در ذکر موت و احوال

صحر مرک را پیچ خفت	سرشکن پنج کن شکر گفت
شاخ پزند تا شکسته است	یخ امید پاکسته است
و می کنند است ازین چمن	یوه نارسیده و فزمن
چند کردن بجان قوت فر	کنش و الدین جا بواضر
رو بقرآن بخون که با کبر	بجسند و دشت و عا کبر
دست بکسل نطق با دلم	یا دکن انکه بر زوت و کما
ساقی مرک جام تلخ ندان	چین پیفت ساکمه با ن
پیش از آن م که بر سر بستر	چند ست پایا پیکد یک
پای ازین شجای پروش	رخت ازین تیره جای پروش
آویز دپار و نهادن تو	رخت ازین تیره و نهادن تو
کیرتری غیر حق پسوند	نمی نهند کیشش بر خود بند

خوار می زده سر شستی	بر انگه نیت در شستی
اگر شش چشم تر چو دی	کف کوشش انچه می دی
پسار آمد ز خود یی	حق آینه کم پستی
مرد و اما بصره در کرد	حب بکند او سر کرد
مست در پها من می	از میان صد فکری
بر سر کرم بکزند	از میان کمر صد

قال رسول الله صلى الله عليه وآله من شغل المؤمن شغل
لا تأكل له عيشا و لا تقع له عيشا

گفت یزید بن رسول	آن فرزند را عید
که بود و من بپند	بشناسم چو من
کمپ شد چون و در	دارد از غیر طاعت
چو من مانع نیکو	از جان بپندای نیکو

می پشند و در سر کرد	سوی در میان طاعت خود
شد یا شست کی تا کن	از سر ز بان مند بر کن
طیبات آن طبع آمد	خدا ن بر صند این آمد
انچه می بخت آید	انچه شات لطیف است
مر که پشیمان قص و کامل	میت آلا بخت غریب
اول یار او را باشد	اشیا خست اشیا باشد
در دود و راهم قرین	باز پر دانه و جنت
و انکه جنیت نهانی	که بپاس بران نیاید

مشکل است این و گوید بر آن حکیم چو شکر

زوی چو می	دید ز باغ و کوه
سرد و فانی	وز ز باغ و کوه
ماند حیران	کین بر وفق بخت

نشان مهر و پاک ز غرق	درخت موسیقی و خاک برف
کاشی کار این تپه بگرد	از حد پیش می بایم آزار
و بی این حرکت چو از بخت	که همه مرده اند و دلی نیست
گفت مرا می گزید و می گزید	ساعتی با تو خوشی اماند
سر که بر صومعه ت گزید چنان	عذاب مخالفان سرست
این شب که از عداوت کشا	پس چون مرگ کا و عرقا
انکه از مضی و پستی خیزا	کس بر پا نماند که تا در ایگه
همه کردند از قضا این قدر سبک و آسوده	
بود در دل چنین که این قدر	نمود از نصف دین کمتر
یک خانه ز جنبش پست	چون بنیاد سید گشت
چرخ اگر باز بگذرد و بگذرد	سازم که کلبه غریب تر
و هم از سر تراش آفاق	بر سپاه مصلح این راه

در آن آرزو که خاطر صیافت	ایستاده هم که گشته شکافت
داشت همه می چسبید بیک	در دم کرد و ج و شکستین
چون خوش بصاد و ضایع	خانه را حکم ایستاد سپید
هم برین فانی چسبید کلام	ختم شد و اسلام و اکرام
همه پیوسته از کتاب سید است و در همه شایسته	
شماره این در دست علم مشکوک و سبک و آسوده	
همه از روی کار است ای	هر چه کار تو بدارت ای
پشت طاعت با غریب خرم	و اعتراف با تصور حق
و تو پس با فضل اهل کور	و قرب با صلح اهل عورت
به تنی آه می و آماج	و در تنی طلب و آماج
این همه است از پیشانی و پشت و کعبه و کعبه و غیره	
آدم نه و نه ای که تو را می ست از شغل بر خار و	

در آن

ویناست از دل ایشان چرون بودند و صورت عاقبت
از طبع باقیست میراثی که در حلقه حکیمانست
و از این ایشان با دو عالمی در میان منور و با بخت ایشان

بعد حمد حق و در واپس	نیست پوشیده و در کفنی
که ظلال بعد از پادشاهان	رحمت رنج و یگانگی
سایه باقی است از جبر سیه	ز آفتاب حوادث اندیشه
جبر شایسته به پیش نظر	ظلم از نور مرشاهان
مکمل که هیچ اگر پیرایست	اثر ظلم و عدل نیانست
عدل ایشان که به دانش واد	خانه ملک و آخری بنیاد
ظلم ایشان کین نوی و کمن	خلق بر کشته پر خ و درین
مکمل است و عدل بر پر است	مکمل است و عدل بعد از است
مهر کشتی آب یار کجی شش	دارش از کشتی و غور کشتی

کشتی آب بیج بر نه	چون شجر خشک شده
عدل بن ملک را شد و بعد	بیج چرخ می گردانید
هم سپاه می شاه کرد و پناه	هم رعیت از دست و آزار
هم خلائق از دست و محنت و هم	هم خزانگی و پر از زور و هم
و شایکی از نیانستند	شیر و آفتاب و سار و سینه

قیه قاصد فرستاد از قیام و هم به شیر و آفتاب معطوف
که به و می نه قیامت و عدل و صلح و در سر و سر و سر و سر

قصر و هم سوختی شد واد	قاصد می به شمشیر کرد واد
قاصد شاه به شمشیر سپهر	تا ز غافل خیال کجی نه پیر
چون سپاه و از خود واد	آن خردمند می به پست واد
بعد مایکی رنج واد کشید	بدر بارگاه شاه سپید
دیو شاهی بعد از نبشت	و در و می به پست واد

می فرستاد و سوزی هرگز	عالمی نیک و خرد پرور
سختی ای بی غایت	هر کی راجد اجامی گشت
که چون نزل همدیگر کند	بار عیال بر تو کار کند
مرد و تن حاجت مند	دزد که کسب غایت بود
تا مراد و امین سپید	تخم دکان زمین سپید
آبیار کی گشتش را	لغت خوبی دینشش را
گشت او را رسد چو وقت	یکه شش و دین بصد کرد
داند را چو بگفتند جدا	از سر پستی کند نگاه
قوا و آنچه مست کم کند	بجو غی طرشتش تم کند
توت جان تن و مقام	توت روح و تن و مقام
کریم جان و مقام	قوا حسین در کارگاه
و رسد و جری شهرشما	در توبه و زلف و شهرشما

کار او را بطلت پیش	باز او را بقدر کشاید
ستاید از دست و دل	بج کیسه بکنی فی دارج
تا بران دنیا نماند	از بد و نیکیان خبر داند
با حد کار تا نرسد	تا گشت از شعایر نیکی
اقل حقیقت پیش	به نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر و شیرین	سکسایشان یکدگر دید
تر نهاد و این همه میر	غالی از هر قصور و نقصان
تا دین نماند ای جان	کم کند کسین رخ پرور
بمغای همین بدل سیاه	بر یازد دل غریبان
باید که کوکان چو باد	غایت پوکان پسند آمد
چو شمع و قند عالم از نور	بزرگ و کلان منور
و موت خلق را پسند	عشرت و حسن بساطند

بیرید از دل خیر آن کند	بزمی بی و نوازش چنگ
بقایا چو کوشش بجایند	از غم و رنج و بی آساید
چو کشاید و سحر و کرم	بر تنی کیسکات بنام
مرغان شرح آن کم پی	منت بآلایم ننسید
کز دست کرم شود مقود	در حد او پستم شود معدا
نیست منت خورانی قریب	باشد آن مقصدای طبع لیم
قاصد روم را بجز این بخاک	کش مسیح شد شکفت کمال
شاه از آن شکست را ویت	بر او در رخ آن شکست
گفت ما خدا یکی اند	چو فی انکاب جهان اند
در موم خدا یکی نیست	مهر بلبل بر دشت نیست
کر نه بر خلق مهر بان بشیم	نایبان خدا پسان بشیم
قاصد روم چون بوم سید	و آن سخن شاه روم شنید

سخت آنکی شاه شاهان است	سر و تاج ملک خوانان است
در بلایم و او شهبان	در بد و نیک پاسبان
یک بر خاک پاشتن بنم	بنده او شویم و بلایم
<p>پایه ام کمالی بود که در حد او پستم شود معدا استانی شیر و آن سیر یا پیر و در حد او پستم شود معدا او شهبان بنده او شهبان</p>	
کاشن شیر و آن کی بی	عدلش از پشته فراوانی
قادر و عویصل شمرند	مهر و روم داشتند پیوند
کردن بندگی پسران	پشت شاه بجا پادشاهی
پشت بر پشته و شاهان	بنده کاشن جاد شاهان

مبط العروة العلی سلک	بایزید المدرم شد و در
منج بود و مجمع الصفات	نفر صال معدن کائنات
خاک پرمان بین کاشن	جانی نایمان زوروشن
کاشت حد باطنی نایست	شارح محتمای نایست
برای و کج علم را صبیح	رومی و بزم مکمل مفتاح
کرد و طبع فکریت صافی	در کلام خدای گشایست
در اشارت او شفا مکن	اصل فرج نجات را قائل
ز جملی شلج او برت	ز قید سن قبح او برت
و نیات سیات اهلک	طبع او در نهایت ادرک
مطین موافق نایست	مطلع بر مقام محسبیه
لفظ و طعن مطلع اذکار	نظم و شعر شمع الیج اسرار
پیش ازین که بهر فن اندیش	از علوم عرب چه نحو و جیش

سیر بهر شش شدی انقض	ریش صلیب از نایج ایندیش
خط خود چون علم بر سیر	سوی حد را و سر سیر
آن غنایایه بلا کرد	بر حد و صورت غرا کرد
تبع او آفتاب رخسارت	کشته طالع بروج اینست
کشته و غلت خلالت دور	عالم از پر تو بهی پر نور
ریش آن نشو و باطنی تو است	کشن و نماند غایت
بنگ آن شود با که چو می	در کشت عسر و برنج ام
تیرش آن جود ز تیر پست	که پران اشیا ز غفلت
بر صف ضم کر که کرد	منج جان مسکین
چون پیشه و پسند به	کنده اندر جهان بل سکار
رسم علم از نه مانده برین	عالم از سر کرانه بکیر
شیر پاک و صبح جوی شود	کر که بایش نرم خوی شود

بگذرد از شکاف دلم چو چنگ	باد و بادی شود با و بوی کف
چو بنده سرخو از خورشید روشن	بکشدش بیک بومر در آتش
بدم از روی او میسر نماند	قبر و خواب را نشو و نه
یوزخوف سیاست شریک	نمرد و پوستین و بیهار
در شو و پوستینش را روی	چاکلید پوستین در می
تیمار من باز چون دریا	که کند نقد مرثی قیام
پیم از آن یمنی شود سپری	سر زنده نقد کبک می
خواسم از جود الکسین را نم	چو کفشش و کمر ساق نم
باز گویم که کمر ساقی نیست	پیش پستیم و زنا و نیست
از نیکوکی و رفتن آن	آب باران که پست کز آن
که شمشیر آن پیران گشت	یکم چو دامن بخت گشت
بسط کرد و بساط فضل گرم	هریشت و باز ما را حاتم

سر که لب از جود او نیست	پیش و ذکر معنی نیست
کاف و پستیم بومر و پنا	ساخته زیر پستیم نرنگاه
وزنه بخشد ادا می احسان	پسکی دهنده حاصل کار
بحر پر شور کرد و در عمان	کو مرغش در صد فغان
و آن صد ف را بقدر دوا	زیر و بالا می و نزار نظر
ز آن سر ساقی چو نیکو گشت	نه از تاج خویشش
بگذر بر من می سر که ایزد	پس بباران بر یکباریزد
جانیان کی این سخن نیست	در هیچ جناب سلطان نیست
مگر باشی فتح او کو نیست	کام خاطر ز مرع او جو نیست
از شام ویدج دوست بداد	به عامی صریح دست برداد
کاف از اند کرد کاز کریم	ایزد و فرد و پادشاه قدیم
بوجودت از لاج و بی بر	بقایت ای بچه انیر

مردمان شاه و خدیو	مردمان شاه و خدیو
ای پادشاه دولت شکست	ای پادشاه دولت شکست
رومی قبل از نجات آید	رومی قبل از نجات آید
انجمنی که زیست می یابد	انجمنی که زیست می یابد
میلد انچه شش و پند	میلد انچه شش و پند
سرجه بر شش و دین	سرجه بر شش و دین
راست او خوشتر از کوه	راست او خوشتر از کوه
چهار شاه و پادشاه کی	چهار شاه و پادشاه کی
کج روان می در ده	کج روان می در ده

کتابت شده است در این کتاب
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که

در خزان و دل پر شکست	در خزان و دل پر شکست
بود از کوه که ز شکست آن	بود از کوه که ز شکست آن
و یک جا که کرد از دیوار	و یک جا که کرد از دیوار
خفتی حق تازه و در	خفتی حق تازه و در
در دل فیشتن میزد آنرا	در دل فیشتن میزد آنرا
او می رفت و می کرد	او می رفت و می کرد
روز دیگر که گشت از دهان	روز دیگر که گشت از دهان
و بر روی ناز با بر جایی	و بر روی ناز با بر جایی
سر سجد و نهادن دایره	سر سجد و نهادن دایره
کافی خداند عدل آل مراد	کافی خداند عدل آل مراد
خشم عدل به آن گشته	خشم عدل به آن گشته
وزن از ما که در کس است	وزن از ما که در کس است

کتابت شده است در این کتاب
 در این کتاب است که
 در این کتاب است که

کجاست چو در میان است که در میان است
و در میان است که در میان است

در زمان نشسته و سماعی	گاه میراند کرد و دیرانی
نکات آن است در احوال او	بر زینت خود و در آن یک
آتش را شد از زمین کینیم	چو در دهنش خوشه کندم
خوشایلی چو در آنجا	نزدک آنش خلافت کرد و
و آنجا چو بر کدو خشنود	و دیده را فیض نور بخشند
حالی آنرا به پیشکش رساند	شاه از آنجا به حیران
گفت که پسران به دوستان	قتضای دکن و دانا
باز پرسید کیکی از دوست	صورت ما کجا و کی بودست
گفت که هر کجی بر عهد و دوستی	دور کرد و در آن قش
گفت بود این بود آن ملل	که در صاحب خود و آن

کجاست دیگر می سپرد بجز	آنها از دست می برگردید
خمنی از زره که بر آگند	شد خنده و بر فریادند
که پا خرم خویشش و آورد	بر و بر کسب و آن دگر
گفت دور و دور که آنی نیست	بجز از وی چو از تو نیست
سر و زبان گفت باز	و او در پیشش و شایر
پادشاه داشت پیشش آن بزرگ	کان و دانه و خرد و بزرگ
و او چون سر و در با هم	کرد و شایر و کدو خشم
سر و دهنم آمدند با هم	وزیران جنگ و او در جنگ
پر گفت که آن ناز بود	اثر عدلش و او در
خاک نازل و چو زرش	گشت خورشید کدو شد
علمش با آن کدو شد	سنت بر ما از آن کدو
کند و خوشه بکدو خشم	گندم مایه شود از آن

و در میان این دو پادشاه بر سر یک دشت ایستادند
 و چون از آن دشت گذشتند و رسیدند به یک کوه
 و از آن کوه چشم انداختند و دیدند که در آن کوه
 بود و آن کوه را که در آن کوه بود و آن کوه را که
 در آن کوه بود و آن کوه را که در آن کوه بود

شاه با یک چشم باز بود	بره و یک چشم باز بود
چشم او باز باشد از چشم ترا	تا عالم بر روی یکم و کما
سر که چندی گاه از دست بود	دل جانش کج و کجی بود
چهره بر کشت بسته از او	کیش و راز و پرده از او
یک چهره کج کشته بود از او	در پیش یکدیگر پیوسته بود
باید او را دلی علم بود که	کش گیر و زده و خوار بود
و او خواستی که از یک کج بود	نیت او کند بسنگ بود

نشد از حدیث او بی سنگ	و نه جان کویشتن بلند آمد
و بعد از آن باین و شری	که چو آتش و کند شری
که در و ز آجواب صاف کن	و آتش را باین طایفه کن
و در بر و بر آتش و آب	زان قدر و ز حشر و آب

و در آن کوه بود و آن کوه را که در آن کوه بود
 و در آن کوه بود و آن کوه را که در آن کوه بود

پیش سلطان باقت محمود	کشته تخم کوه عسکری بود
پیرانی که ز جان او بود	خط با و در دین و دین بود
که خوانی رخصت این بود	چشم جانش نورانی بود
تغلب گرفت باغش را	ساخت با کوه فراغش را
شاه او را شش سال عدل داد	که خوان یک را که از دین
یک سال بر سر شش سال	تافت کرد و دین شش سال

گفت مشکلی این مجوز کرد	سوی غریب کند موای سپر
بار دیگر مجوز پسته ساق	بروز از غلام آن عوانی نانا
رو چو دار ملک غریب کرد	شیوه داد خواستی آبی گویا
شاه گفت ایرستان کرد	کش نباشد از آن جان کرد
گفت شاه شال اچکنم	باید قیل قال اچکنم
اکو اول شال تو نشیند	خواهد آخر شال تو برید
شده از حکم طبع سوختن	کرد و از غصه خاک بر سر کن
پیر زن گفت با دل صد کرد	که در حال بر سر از چو برید
خاسته بفرق سلاطین	که ناز و نفاق فرمایند
مرد خوانند شاه و سلاطین	کوشند کسی بهر نشان
شده چو شیند قول آن درش	شدیشانی سخت کی می خویش
بکلی خواست از و بعد خلع	داد فرمانی بعد آن کج

گردد و منی از منم کردین	سخت دل چوین درشت گمان
کرم خوی کی کند و از منم	در حق آن جان باورید
چو دزدان کشند بر دوش	بکند چوین بر دوش
با چرخ ابرش چوین ریزد	آن شالش بکند و از آن ریزد
کاکاز حکم شاه سپرد	پس جزا با کزین تبرید
چون بایست برین قرار گرفت	خام جوی از میان کار گرفت
نام ظالم خود از جهان کویا	فیضت او حذر مردم با

در حق آن جان باورید
که در حال بر سر از چو برید
خاسته بفرق سلاطین
که ناز و نفاق فرمایند
مرد خوانند شاه و سلاطین
کوشند کسی بهر نشان
شدیشانی سخت کی می خویش
داد فرمانی بعد آن کج

معدلت سیر تا جانی	زیر حکمت کند و داد
-------------------	--------------------

عالم از عدل تو پراواره	فصل و دوست بزرگوار
عدل از راه راه منور کن	ظلم را تملک شین غما کن
عدل نیست که بر مرزین	ظلم باید که نابیه شود
چون بوشاه معدلت پیش	و اندران بقبت یکسان پیش
کو شپیه از ظلم دار نگاه	ز کمر ظلم شست ظلم سپاه
کر که چون در روان	برم بر دامن شبان شب
ظلم شاخت و پنج او ظلم	شاخ را پنج پر در دوام
کر قدر از تو شاخ در کم دست	بجد شاخ و یکدو چو آست
پنج بر کن ازین شمشیر	تا توانی ز پنج شاخ آسود
تیغ از طالان مدار تیغ	عدل دارد و حمایت تیغ
ز جسد کم دفع ظلم تواند	فصل ناقص مرخص شود

کتابت شد در روز ...

السلام و علیکم ورحمة الله وبرکاته

برود در دشت بجان الی	چون از ابله کن سال
روزی آمد ز خجسته	بر روی از یک و شکر الی
از قلم ز باج چنجر کرد	روزی در دیکه از سحر کرد
دید که ز راه میرسد سحر	بر دانه سر کشته کیمو الی
بکم بر دشت کجای شکار	کوشش و روی سینه ریش الی
کوش پیچ بر آن نیرشید	بار کی می کند پیکر شید
کفکای پر زنج پافاوت	کمر کرد و کشت فریاد
کفت من پنج کشش کی لم	کمر از صیدانه یک سالم
حده از خانه ام جیارت	دشمن نیم نان و نیم
خیز نایب نورده طعام	کرده شیرین نان و یونام
با من مساک گفت و گو کند	وز من انکوره آمد و گو کند

سوی و پست از وطن و کی	و انعام برین خزان و کی
پستم ایک چو چرخه فرود	نابینا پر چرخه فرود
چرخه در دست فرود پست	شماره از روز و پست
با دل خرم و لب خندان	رو خدا و مروتی خندان
یکدم چو اکر از شکر و	در روز عظم و عدل و
برین چرخه غارت آید	سپیدم زار و زوکی
چمکین از پرمین طالع	برینا و تنی آید
ترخیز غارت و لشکر خوار	از جانی غارت و
ایچ پشای مملکت و اریست	در دل خلق و خرم
دست از عدل و داد و	نظامان جهان کاست
که چرخه از زینت عدل	که بر آرد و خلق
چرخه و پست و	چرخه و پست و

و کی بودت بنار کپست	و تو مشر و کند اهل
پیکار و زت و پیکار	و سرانجام و
لکرتی تو چرخه و	از جهان پنج عاقبت
بقدرت تو چرخه و	سایه علم بر جهان
خلق از تاب و صبر	و عدل و
تو چرخه و مملکت	کام زین و
تو خدا و بخت و	و پشای و
مانده و درین مملکت	مضر از دست علم
پروکان و غارت و	و پشای و
پشای و کت اهل	نصرت از کت و
جسم و کت و	بیکر طالع و
شاه و پشای و	صبر بر حال و

آنکه عدلش ظلم غالی نیست	نامش از گفت عدل نامی نیست
بگو جز راه ظلم کم سپرد	حالتش وای و چاکل نیست

و اینست که از آن که در هر امری که باشد
و اینست که از آن که در هر امری که باشد

سرور خیل نایان عازان	بدست شمشیر تیغ زان
روز بی از شمشیر که در شمشیر	در شمشیر و بی غنا کداز
بعد کجی گفت نام سرور	از شمشیر تیغ که در شمشیر
خواست از دلمی قهر و شنان	بیست کریشنی مان
گفت باشد وزیر روز را ندان	بهر ظلمی همه از ظلم اندان
کاشی نیست برای شمشیر	بیست مرز و خوی سپان
شاه گفت ای که بر عدل بگو	که نریزم بر ای که شرفان
که راجه کن گفت جو خور	چنان ستان بر ای که کاه

و از بویزه و از شمشیر	برای و در برای کند مژده
در جده از سیاست کند	طبع آرد و بخا مردم

و اینست که از آن که در هر امری که باشد
و اینست که از آن که در هر امری که باشد

کرو خاوند چون نام رسد	گویی از کشتن بجای رسد
پس بگو به ناکه سپاه	خرمیک که در بر سپاه
بابایای خرمش سازند	و اندران خرمش سازند
آتش آفتاب چون آن خرمش	شد جهان ز فروغ آن روشن
علت ظلم از جهان بجایست	جان ظلم فتاد و در کم و گشت
علم خود عدل سپردند	بگریز روانی خستند

و اینست که از آن که در هر امری که باشد
و اینست که از آن که در هر امری که باشد

پدر کرسی که در شمشیر	الیه پیش گرفت و آرام
----------------------	----------------------

چون بآن مرغی شهر سپا	اینها و بی دی بهر سپا
که عیان گفت مر پس بنید	پای کشت زار کس بنید
فی الشمر که خوشه شکند	پر کاشی حشر منی بکند
پس خوشه به تیر و دیش	خو من از برق تیغ بوزید
از قضا انکه نایب بر شش	بودی را بهر عیز و شورش
روزی از عمر می طاقان شد	اسب کشت زار و مقان
زین طایف خبر بشا رسید	بیاست کیش کیش شوم
یعنی کیک که کوشش یافت	بناد می مشن و نیست
بر جرست کردن که چه	کوشش اگر بر سرش باشد
بعد از آن گفت با کشت زار	بهر او غرامت و مقان
چنین از سپاه دگری	فرستاد و سپاه معتبری
بر کمان روزی که می کرد	جانشای روز غنم کج

تا که از چهل و شش سپه بخت	خوشه خور روز مار بخت
صاحب باغ بر گرفت فلان	که بر افاد از تو کیش فلان
اصلین یغیان کم از است	بستی آزار هم ایچ وین است
میر و م ایچین خود و دو	که کیم از تو پیش شاد و کله
ز سپاه می نام می شنید	ز مراد و ز پرم شاد و کله
کم می داشت بر میان زور	کردش آویزه خوشی کج
دست ز آن کرد و ایچ شاد	پیش آن مرد و بخت شاد
که بتان شاد کوشش	پن و ادم ج خوش شاد
اگر آویزه خوشه انکور	باشد اینها ز کور مستور
دکلم زین کین کج	خونم از تیغ شاد بخت کج

انکه است و تا که کوشش کرد و بخت کرد و بخت کرد
 و انکه است و تا که کوشش کرد و بخت کرد و بخت کرد

خسرو بی اکبر و صاحب سب	بسته شد از سلاجیه و زن کوب
نه طبعان علاج دانستند	نه یکمان و او توانستند
جناب بی قیاس طغرل کرد	فرق بی شمار پیش آورد
نیکو نامی بصلح علم مسلم	کشتن کای خسرو پست و دهم
کرد و جیس کی گشت ترا	دل چو بسته گشت ترا
این همه شور و اضطراب	وین ترک خور و دوزخ کیچه
شکر می کنند در دینیت	بر ضیعت نادر و کرامت
بپستی نریختن تاجش و آن	بپستی ز ارم کیده غار آن
بر دلت حسن نوحه فریاد	بسته شو کو رینزار و دریا
کوشش اگر رفتن شش بیا	گفت و کوی سر و شش بیا
شاه گفت ای لب اشرفش	وز تو روشن خیمه و انگش
نه مرا کوشش آن باشد	که بدان بکرم طربان باشد

بش نوحه صوت خود و کوب	بخرای طرب کنم آسک
بر بساط نشاط پای بنم	دقیر و در دوزخ جانی سم
که اگر بریکه رسد آزار	کوشم از بهر آنی دور کا
دادخواه ز من بناله و آه	بر در بار کا و یا سپهر راه
به سم چو عا و لای و شش	بهم کوشش و یزید پوش
دید و ز حادث و تر کرا	یا چو خیزد غیر محتسب
نمایم از دم نکر و دوزخ	کارا را و دم زنجیرش

بسته شد از سلاجیه و زن کوب
نه طبعان علاج دانستند
نه یکمان و او توانستند
فرق بی شمار پیش آورد

دلش چون مو پرست بود	ملک وین از دوی شش بود
صورت ملک فی و غنایین	دامن ز کار ملک و دین
دلش از شاه این پادشاه	و قنای پسین و دوی کمان

پاک از خصم برکند	بوسه بر تن آید او
قیلا شاه شاه به خدمت	کرده شاه به آن چسب
نخل باغش مرغ تینه کرد	بر صفت در آن دو قاف
چشم شعله ای و بر سینه	سرمه او بخار فعل سپا
فرز او سپاه جنگ	سیاه پر و لاله و زلف
قلعه قباب تیغ سقیل	غازی از بر و زلف لیس
سر که بر طاقش کلاه خضر	بست دیده از شاه چاکر
الله الله که است این شاه	چه چه در باستان شاه
دل صد کس بن پناه	یکدیگر را جمال بنیاد

شاه تر که کینه کی ز پناه
داشت و گلشن خورشید پناه

داشت در دل بوی آید	بکبر برکت عاقبت سیل
عشق الی چو شد تو برینا	رضه در کار ملک و ایضا
یک شبی وی بر زین لید	به عاز و دل صبرین ناید
کایه او تدا پس ازین	بنده حکم تو همان حین
کارم از دست نکت کم	دست جانی پرستم کبر
چرا برین شتم الی او	از مو لای پس از او
یکباره آن شناختی	کازیکان بن بدستی
دل بایلی بر آن دل	به دود غم سپردن
نشانم از لوح دل پرش	بکدر از لوح آب گل پرش
سر بر کنین سوگوش	بعدم باز بر و دوش
تا بد پر ملک پر دادم	کار کار نامه کان دادم
این کینه سر شک فین	حاکم محراب که بخون سیخت

شاه خیزین سیاه پوشی	کردش در سپاه و کردی
تا سرور به پس بگذارد	بر کند شتی به در خانه
هر کی یافتی سخن کو بی	که در دو روی از خود گوئی
دل چون او تو کی وی	ذکر محو و غم و کی وی
که بشی شکار او پر است	کار او چیست حال او چیست
روزگارش بگم میگرد	یار و حدان و دوستی سپرد
و پستان و لای او چو نه	و شنانی بدی و چو نه
میچ چو قندی و مری	که بختی در آن نو و خبری
خوش آنکه سرچید باشد	چشمانش برون و باشد
بر کند تشنه آن سینه خوش	بستر و حرفش از غیبه خوش
سرچید باشد نو در آن کشد	کشش بهشت و نرسد
رسم نصایب آن براندازد	تا تواند مضاعف سازد

یک شبی و فاشش از طرف	دید از این صفاتش صفی
نوگشت از حیثش از لایح	بوی عشق از شیشش از فایح
مرد در صورتش صفت کبرنگ	مرد در علم و معرفت چنگ
ترسش همان سلام کرد	کرد و دست بلند و کرد دست
کو شش می داشتند می گویند	را در دیا قبول می پریند
یکی از ملک کو سری صفت	یکی از دین کلای می گفت
گفت ششهای کونا کون	موج ز و بحر الهیست چون
نام محمود غزنوی بر و نه	کار با کجی ششش بر و نه
به گفتش شش شایسته	خاصه و عامه را کون و نیست
مشتاد و بلند پرواز است	بهر بیان معنی است
یکم بودای بعبان طراز	باز میسر و ششش از پاز
کرد و در سر خیال و در	بهر ششش پاز و در

بکاز بند کیش سرباه	بر خداوندیش نظر دارد
نام شاه نظرش کرد	حدیستی مهرش کرد
شهر برکشش این شهر	دو فریش از این شهر
من خاطر زار شهر	کرد و بر خود بسیار
لاجرم شد بر دست اندک	شده و فتح و نصرش ملک
ملک شد پستای بخت	شرقی غرب جهان برفت
محل آخر ملک بایستی	نام او با بخشه باقی ماند
در این شهر از این شهر	
بعضی جان بکشد مهرش	حرفه گسایش از دهن مهرش
غضب آمد خراشش کرد	از دست او بی روی و مهر
خدا شد خاطر توخت	کی بود دلش از دهنش
اگر غضب بر او داری	او و خاندان خود و سوزی

اچیز بر دم کنار و سپ	زاشت و در با شمر و سپ
اصل آن دولت فروخت	که از این سرخ سوخت است
آب طبعی بن برای تش	نایبند به یکسان تش
خشم باد و یکسان سکی و دوت	وین یکی و دوی خوریت
سرکار از خود و دهاش	کی دان تن و دیکه دهاش
نیشخند آن که چو کرک	بهر آزار شد بهای بزرگ
سوی آزارش چو پانیست	چو دینش اینی نیست
زادنی او چون کسی نیست	خوکی بی بین کرک بی نیست
خشم خوشش شد از برای	نه زود و نه پس چو فرما
چون اینی بود و نیست	از دین پی جدا بود نیست
آن خشت برت نیست	و نه و آفرین تمین است
خشمش چون نصیب	بالش بود و کاش خروست

چون نه شد آتش غضبت	سازد از تاب خویش شکست
با خود اندر کشد کجی این عاجز	بست پروانی ملک من کز
کردن او همیشه بخت نیست	زادنی کشتنش بخت نیست
در سیاست شتاب کردی	بی نواست عذاب کردی
کشتن نه کار بخت نیست	زادنی چو کشتن شد بد نیست
بند داشتی که بد کردی	دادنی نداشتی نیتا کردی
انتیاری کی داد است عدا	است از آن کجی کتم زستی
شکر از کجی پادشاه منم	از بد و نیک کیستند خواهم
بخت او را به پادشاهش	دست من کیست خواهمش
بکه بر حال یی جفتیم	کردن و زدن بکشم
که بختیم نه از بخت	چند روزی آن کتم تا بخت
جو کرد و شن شو حقیقت کا	دل نیازم و مزلانی

هر چه چون خواب جبین	شیر زانکه با کس نیستی
این پست را بخود مکر کن	رفتن خود بران مکر کن
تا شود طبع این کلفت تو	بده بر تو و تصرف تو
چند روزی داشت اکرم	بده بر خشم خود به بند حکم
خشم او شد بد دل خشنودی	کارش دور و دور پیوستی
اخی شاه شاه و انکشی	باز کرد و باطن انکشی
کرده آنکه بکرم و انکشی	بر گرفت ز خلق عالم با
کلمه استانی که در یک پسر شود و آن کلمه ای که او	
نمود و آن پسر را آن کلمه ای که او	
بشنوای قصه را که نوشد	روزی از بد و نوازش
روشنی از بختان کشته	پس از که و نوازش
ساقیان نوازش شاهش	مطربان و در پسر خورش

ساقی بر گرفت ساقی	بر و تا شاه معدن کشته
دست او شد زینت شا	خلعت شاه شد زینت شا
خاطر شاه را بهم بر زو	آتش خشمش از دور و نزدیک
گفت خواهم چه با تو کنم	چو بر جگر بجاک آید
ساقی از شد چو این بیدار	وزو می مضایق آن آید
بر گرفت از میان سحر	برینت بر روی دامن سحر
ز و بر و بانگ کاوی بایر	چست این مژده ز کن بایر
گفت شاه چه آمد آتول کار	از من این جم غالی زینجا
و آن آتول کجاست	بهان جبرم خون من بک
هر دم دیگر بران چندم	تخت و تاجت بیا و آلودم
چو در کشتنم بر روی تیغ	کشم یک کشته رست که یخ
کین شمشیر معدن کشته	آفت زین چش و دلیش

یافت زو و سپهر ویران	دامن عدل و زو ظلم جبار
شد فرا باده آن شفته	کردنی کرده کفنی گفت
کوتم شد برین قید سخن	بعد ازین سر چه باید گفت
شاه گفت ای آتشم زو با	طبع چو آب تو بطف جبار
کر چه بود از نخت بدکایت	هر کار تو خواست بکایت
هر گزدم جنایت تو نام	شکرین من را بگو و اعظم

بهار و فصل و روز و کرم

پیشین و اینان تخت جلال	زینت جز تاج خور و پلال
کر ز سر بایه تاج جو کینند	کنی سودا می پیشین و کند
معنی جو و دست بخشیدن	عادت برق چست نشین
برق ز شمشیر کینه روشن	جو و احسان جان بانی روشن
پر تو برق مست تیکم	پر تو جو و تاد بود عالم

کرد یک مرد در زمانه	در جوانی و جزب ز نماند
تا بود در کسب کردان	ماند این نه جوانان
رفت حاتم از نیش سیخک	ماند نامش کنایه افلاک
سرچ وادای بخش نام بر	بگویی و نام نیک گدا
زنگو از زمره دین عالم	نام نیکو بود حیات دوم
سرچ وادای نسیب باشد	و این فی خط و بیکران باشد
بر او خود بد بیکران چو پی	مال و جبر و بیکران چو پی
آیات در وصف و حکایت	
ز دیگمی حکم جو دستم	ریخت و در لب زان نزارم
چند روز کنی کنه شت حکم	خواست از ز جیب سترم
گفت مر جا که سیدان و بیک	رفت در کار سیدان و بیک
اکه بیکر میانان رفت	بریفان مر میانان رفت

اچنانکه از همه نیر و پیش	کردم از بهر روز نیر و پیش
گفت و نایبش جو و عطا	اچنانکه من خطاست خطا
سرچ وادای حاتم خیر و نیت	روشنی بخش روز نیت
و این از بهر خود نسا و پستی	جانی به نسیب و نسیب
زاش دکا و دایه بر و نیت	یکند و پست عاقلی و نیت
حکایت در وصف و حکایت	
کما ز کوه و نیت و نیت و نیت	
کرد و نیر و نیت حال	نیم روزی بیام و نیت
ایم بر نیت بام چپای	پرنزالی نیت و نیت
قاشی کوز کوز و نیت	چون می از و نیت
نور نیت و نیت و نیت	نیت کایسته و نیت
خواست قیل و نیت و نیت	کاب از نیت و نیت

کوه را چلیبا که می بخت	فی قیام آب بر زمین می بخت
چشم نوشی را چو آید	از خمر و لعل مرصع باید
گفت بر خور که وای ما	خشم خلق نه ای بر ما
که پندای ما فیه	مگر که شسته کند و پری
چو کوزه بدست قدرت	که بآید وی نو و تواند
خواست تا آفتاب ز رخسار	نیز او فرستد از بر خورش
باز گفتا سب و کوه	کشش چو نیم و خجل
بر خیزد که و خوراک	که قسمت چو آفتاب
پیران گشت بر منادی	که خبر ده بر قصه وی
تجلیت سحر و قیام در خورشید و کوه	
سپهرین ملک آتش را	که در جو و بر ز ما گشت
کشاد بود سپهر بر ما	بر جهان نقشش کوثر

داشت آما و شاه دست	فاصله از بر وی می گشت
خانه از نر و نرین سلاطین	چون چمن در جهان سبز
منقلب در میانش از نر	پر فروزند و علما می گشت
مگر که می سپاس با نر	منقلب تشنه کان وی
روزی از نر و یکی غریب	که جهان سپهر او آید
میسر و یاد کان کانی	چو خورشید و سبک
بود آسپ بر دو می	سوی آن بر دست افرو
اعلیٰ بپس از وی از نر	همه کل از شکست خدای
او از نر و خورشید	نر گشت سب و شرمند
روزی دیگر چو با نر	آمد از لطف گشت با او
نویس از نر و سب	نویس از نر و سب
شب سمر و سب گشت	با نر و آتش آمد نام

تا که کهری بسینه دهم	خان خود بآن ایستادم
شهر از فاضل تر بخشید	لعن منقل جسته بخشید
کفایها بخانه خود	دامن خویش بآن گستر
تا چه سپهر مانعی بود کای	پیموئی افشش بخاری
فصل چهارم در بیان سیر کشتن سربازی و دلاوری	
عاقبت آن کجسره و دلا	روزی از قوم خویش
ادواتش که بجا نهد	دید ایسری پای سپید
پیش آید ایسره جگرش	طراست ز قوه یه تا شود
عاقبت آنجا نشسته است	بر روی او باران سبکست
حالی از لطف پاهایش	بند او را پانچویش نهاد
ساخت زان بدوخت از او	اوج قوت می خور و او
قوم عاقبت ز پی رسید	چون سیران بند و بد

است یار و زمالی و دانه	پای و سم ز بند بکشت
فصل پنجم در بیان کشتن	
بغل قنیت بر خیزش	تا کند دست شاه از کت
قلع کجا که دست کوته	مینت و قوت منجیب
دل که خرنه اش	دولت شایسته خریست
تا بود شاه بی خم و ج	را چو باید نیایش گنج
در بانه از آن عباد	که تواند خرنه داشت
بغل قنیت و قوت و عمار	خدا و جان چنگای زار
کر بخرنای و بری و داند	ست و نه ان شک و نرسد
فی الشکر فغانه شش	زان بر بغیر پیکر
بغل قنیت نوش و شیر	بکر چنگای نوش و شیر
کر پا لایت بشد بکشت	سازد دست خرم بر بار

بجین در بخس مرو	بغیر از ای و و ایل شد
که بوی کریم فرشتار	آن فیلکی کند و ایل عار
عار اگر میکشی از آن کش	که بود فرزند عار از آن خوش
نه باره ای آن کرد و کرد	باز از آنک رویش چو بن
به منده و در شرم و از او پیش	از غیر آن سر افکند پیش
نکه هر جاز خاصه داد	از یس که کند سگانه
لطف و احسان و شاکند	که دست باز بر یار کنند
بخت یار و همایون علی بن ابی طالب و اهل بیت	
شد پیش سول پرستی	از سال قبول سول و کنی
وصف او کرد و بار سولگی	روز از اعمال غیر او نیست
که روز هفت روز دید	حشمت جز نماز نگذاشت
یکبار جو دست است	از آن بخت بخت

گفت خرم رسک و از چو	کاشش آلود و بودی پیش
در بخس تو ویش بسته	دست از نه لال پرست
سرک بختی و غیره پرست	سرک با جو و چسما سرست
قصه پسر چو برنگی و صفت بخت	
داشت یحیی بر کجی چرب	بگو من در نه بخت ایدری
یاد کرد و بخس چو بان	که یار و دوستی چو کرد
کاج سیم و زر چو داد	و ز پیر من و غیره نهاد
تا من اکنون هر درم می	دیدم می و آدمی و ربه
میچ نادیده که بشوم	لعن که نمودش به چشم
بجک دی بباد و تو لای	که چو جانش آید بختی
تا بعد می بسیم بود بخت	که اگر روز مرگ غریب
نمک نفی و ای صندیه جان	جان و ان و ای نه و بخت

داشت میراث بنده ز چپ	بسته در حد متشنج چو کمر
تنی از لافری بود یک	چون میان جان سبباریک
بودی از بسک سپیدی نوز	چون خیالی ز مرد و نوز
جان در برش سر چاک	در مردان یکیش چاک
بود انصاف چه حال ویرا	غیر از افغانی ابد اسیر سپید
گفت که شکسته خوانی	در خوانی بی کم کف است
که در خواجی چون کار شایسته	هر یکی چو دانه شمش
کز سر و زشلی خورشید	صحن بکاسه زان آینه
مکس از آتش او شود و جود	که نه پشته و آتش طوم
پیشخ آن کشد بخار و بس	که ز پشت آن مانع مکس
بعد از آن می باشد شکست	گفت در جاده پاکت ایست
کر چه بر خود فی نه میسر	باری بر یکدیگر می جاده

گفت بر سوزنی نازم است	که توان خرقه بهم چست
خواهد ام را ز بصره بغداد	کربو و پر ریش و نعل
پس کنعان پادشاه اسیر	مرد جبریل میکائیل
خانه کعبه را کند کرد	چند روز او فقه و ریاضت
تاجان بیت و جوی پاری	سوزنی عاریت کند از بی
آزاد بخیسه در راه چاک	پیکر بر پوست از قاشق چاک
نه به سوزن آن سر و دیا	کنده شادمانی از اید
بهره از تو هم آن غزن	که شود سود و ناکار آن زن
کیر و شمشیر الی تبارز	زان شمشیر خیال صده تبارز

و سوار آید به شاه از دوش کس گیر است

عاقبت کار وین سپاه زود و زری که گیتی زود

چاره شاه را نیست از دود	نارید در جهان دولت
-------------------------	--------------------

آن کی کار دین و سازد	وین که کار ملک پروازد
اول ذکر آن کنم آغاز	که وید کارشع و دین سازد
یکست آن عالمی بعلم علم	نه داند غسل علم قدم
دست گشت ازل بعلم و ادب	شجر طبعش سید لایق
اصول ثابت بقوت دین	فرعهای الهامی نیر یقین
پناه در زمین و محکم	شاخ او میوه بر زمین عالم
که فرع شکسته را پای	در ره دین نفسی بوی
تیره ناکشته است او گیرد	عذر او را بطلت پذیرد
شاگرد از فریبش و ن	پای میوه این نهد پیر
خدا در غلبه کند از	زادش کفری فتنه بازارد
در همه را ز نابود محرم	بر همه ریشنا بود و مرم
قدم اندر ره سوختن نه	جز برای نه انفس نه

هر چه گوید برای حق گوید	راه حق برای حق پوید
نه که چلو می ظلم پروازان	نیشینه تفریق از ان
بخشش آمد با کجا و کند	دور از راه وقت و کند
دور از راه فعلانی بول	پاک سازد حرامش و بول
شکم حرم معد او نش	ماند و از راهها پایش
هر چه پیشش چرخ و چرخ	نمک هیچ فرق چرخ بود
چرخ بود رسته اند از	کردن و با پیمان از
کپت او را چرخ انش	خون یک چون فدا شدن یک
که که نه ترک سر و او پس	کشت تعلیب و هر که پس
سکه یکم چرخا کپش	قباه غیر سکه کپش
حکایت میرزا محمد علی خاوری در بیان شریعت	
بود میری بخت و خوارم	میر با ظلم چه بر من و خوارم

دورانی که مایه صبح چو شام	بشریعت روی منی و کام
چهار زن داشت یکدیگر چو پنج	زنی و ناز چار پست مسلح
مرکب و خمر تسلای	پس پست خرافت پستای
در کینه مویش افعالی	چند زن پیش و دوستی
نمیشد نه پیش یک کج بخون	و او رویه نه پیش پر و بون
بهر کجا میسر بر روی	بهر دم دار روی سپردی
میر جانی در کجا بنشاند	کتر می بیست کجا بیست
دختر کج را با پیش رخسار	کفر هب بر زبان و رنگ
تا چون کافر شدی از آن جهان	بند و شش هفتی بیکرکان
که ویشش بی کاح شمرند	که بنام شد کج در اندام
چستایک ز نامی و فرام	میلهای میست ایام
که و کار بجای صاب شمع	که بلند ست از و مناسبت

که زبان شش و راز چکران	پروا آنکی و در ابدان
کاکای است محبت بد آنکه که شمشیر	
او سر و صد و در و در و در و در	
عاجیان ابوقت حج افتاد	رویه را الحاد و بعد
برایشان محبت و میل	کنت تا نمری که کند خالی
کنت فرادین قیام کم	نمری یک شان مقام کم
بعد از آن کسی و پستان	و آن نمری اچا و او داود
کنت و در و در که محبت	محبتی ساخت جهان فرو
سرایان شهر بخایند	جز به چای میست نه چای
رفت و حوش و خرد و الا	غدا از حج و کعبه
روز و یک و چندین سپید	کنیا و دشمنایم از در
پیمانی از شراب مست	پیمانی از شراب مست

در پیم روز آید از غمی	مگر بعد از شست بر لب
آید آنک در مصلحت آب	کشتی در چرخهای شرب
می کنم دست نزع چو	بیدم بعد از صبحانه
که بی خبری نیامیزد	از دغاد و غن پر میرد
چون ازین کار بایر پرانم	بر منزل بر طرف تمام
بو کرد که منم بنام شما	نرسیده ایقن تمام شما
حاجی چون شینه ای کلا	قال کیت کلالت آت
لغت حق با احتیاجت با	بر خط و نامه و کتابت با
بیج مرد و فرشته	بیج مگر چو روحی شسته
مگر کجا باشی مرد و نای	نکش کار هر بحر ای
شده بعد از دکنش جای	در میان شرح و جلد ای
زیر خاکش بود بخت فای	از مرد است اولیای

دو می شمشیر چو تی بی	فوق کاران عالم ایمان
جای اصحاب قزو	رضع الحاد و زنه دوست
دارم اندر و در اسپهان	که چهره از زنون لرزان
مردگان از انیا و در پروان	زنده کازایکند بدرون
تاشو و طاهر شمع عیسی	باطن و فرو تر از عیسی
پاک دنیا ای آن پاسبان	کمر کیش ای آن بفرست
در میان کلاه و شمشیر و از و شمشیر کلاه و شمشیر	
در میان کلاه و شمشیر و از و شمشیر کلاه و شمشیر	
شماره را آنجا کیست کز	از یقینی برادر شمشیر
از وزیر آنجا کیست شمشیر	مگر کسی نیک و پذیر شمشیر
بوزیری کی بود و دو	کرمه بعد از بود بر تو
مقبل شمع کوه کار می	نیک کردار و راست کشتی

دش از عال بود و کلاه	دش از مال نیک بود و کلاه
با صیقل رخ ز عشم بدی	با کسیر رخ نه دم چری
بهر رخ و رخسار خورشید	خورش و آینه رخسار
باشد از دشت عشاق زور	ستر از شقایق سول کبر
وزر باده و وزیر بکشت	خاطر و وزیر بار خورش
می کشد بار حق بر سر شاه	می شود شاه از ظلم شاه
یکشد بار شمشیر بر خط	آینفت از حق بر سر شاه
مکند تیره عالم باز تو را	مکند تخم نیست در دشت
از کفایت گری چه سپهر	بر کفایت گری نه بدون

نکته است که این بیت را در کتاب
مال و مرد است و این بیت را در کتاب
صیقل و رخسار است و این بیت را در کتاب

یار عباد و کار پس ز جفا	این عباد آن بری ز عفت
چو او بیست در یک و یکست	نام او زیب نام کوست
بعایت یکی صیقل زشت	سوی و ساعی زشت شست
شد بر وین زین شمشیر	که فلان آن چاقو دهن
طعنی خور و سالانه سپهر	دش مال و زر ناکر کس
مال و سر چه هست بر پا	غرض آنکه دست بکشت
یا برین که رشت و رید	شاید او نیز کار سپهر
وین خود وین پشت ناکش	آنکه یم زمانه غار کشید
با و مقرون بهمت جای	کان منکر ده زین سرای سپهر
با و پرورد و دنیا چس	خفتن این عادات هن
در خورش ز دولت فیر	مال و با و نیز روز و روز
بر ما دعوی کفایت کرد	و آنکه اظهار این بیایست کرد

دل شاد می تنی گفت ز دم
ایده که همدردی را بدو

فصل پنجم در وصف طبع و خلق

بشو از رخ و جدا یک پست را	بجو از رخ و انش و دایت را
تو هم آخر ز چش آب می	با ملک در مقام محبت
که قلم برین بنده میانی	که هر مکرمت از یک کین
دور نه بکن قلم که از دست	باد و باد کند با شکست
رو نمی دم و دل پشت کپ	باد و فتنه نایه مشک کپ
پند بر جاده و مال از زمین	پند و زور و بل و زین
قلم طالعان که بشنیدی	لعل غلغله که خود دایه
هیچ از آن اعتبار کفر حق	ترک یک که در باز کفر حق
پیش از آن دم که چو مشک می	در و قلم بر رنگ میری
آدمی که در از یکی باز می	با صفت فرشته مسکری

دور نه ترسیم که عالم که را
با تو هم آن کند که با کرا

فصل ششم در وصف طبع و خلق

جو و بهر تبین چش شامی	آسمان جان مایه
نزد آنی که نارسید می	بود کارش بر کار می
که از شام تا آخر شامی	و ز بهر اولی مرسان شامی
پشت ظلم و دران شکست از ک	صیت خوشتر و انشت از ک
روزی آید در خط شیراز	رقعه پر دعای طلیع ساز
که خلاصم پس تم پیشه	بگفت آورده از قلم تیش
نیز نیش بند کاف خدای	اخذ او نه مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن حکمت	یعنی آن بناد و برک را
آه اگر سک بگیرم دم دامن	که چه کیمی دست این چ بامن
کاذب یا قصه چون نرانی	اگر از این نام مرغی نایه

محمد عالم تن نه وایشان دل	کاکر بر تن دل بر شکل
توبه دل و تن بصلح	بصلحت تن بصلح و رنج
ورضا و حق بل سپد ناکا	بهد تن سپا و پادشاه
ای بی شکمایی و شوق برآ	همو الهام و دین بل کم و کاست
کر جده از زبان علی نجوم	صدق آقا بقت شد معلوم
بسن راهی در خدا آقا	صورت بندگی بجا آرد
دل و زمین سپد بکر و الله	رضایت بر آن سپد آرد

تکلیف نفاذ و لکات و غیره

بود در دولت نظام لک	آن فلک بحسب فضل و رتبه لک
مرصع نیست بر نیش بود	بنجوم و اصول آن ستور
پشت او چو گن تبشیر	متصل و کاشش ستم غیب
سرچ از آسمان خبر داد	تیر عکس فلانینا و ی

بود در شمس خادم خواب	در سفر با طرام خواب
ضعف پرستی و چو ز آرد	روشنی عالم سپرد آرد
خواست از منی خواب ازین بیدار	در تشنه بود و روی از بیدار
خواب در روز و دایع با کفایت	کامیالت کنج راز با کفایت
کی بود وقت رفت بسترین	یا صد فرب که شکستین
گفت چون می دم پس نشاء	رفت بند می ازین شیرگاه
دست از کار و بار بسته شود	صدقت بر که شکسته شود
خواب این از را که شمشیر	جسم بر و اصل از روی شمشیر
از تشنه بود و هر که را یاری	خبر موصلی و پر سیدی
سر که از صحتش خبر گفتی	همو کل از تشنه و بکفتی
موصلی را بخت کرد می باد	خاطرش بیدار کرد تشنه
زین بکایت که شد سالی چند	بود خواب بحال و خرسند

در فراغت کرامت ال فقه	محرک کشته ز اقبال آفت
کنایه یاوری علم فوسل	انوار فشن با قندال جزل
کیمت عادت طبع و فوسل	سود و در را بکب کت پ
برده در علم محنت تحصیل	که داند از آرزو کسب کسب
مقبول شیفه شکوکاری	خاطر می زنده به آزاری
با حمد به کوهی و خدای	با سر نه به بان بکده خو
نه در ابرو و شپش پیکانی	نکره در حبسین بختی
طلعت او شغلی آچاران	خدا باشد صحت بکرنواران
مترقب رضای خدای	مترصد رضای رضوان
دست او در سبب ایل بجا	ولی و با سبب لایب بجا

شما فی آن نام پخته
کفنی این کشته با کفنی

که در عین که دانش نه در	شیخ علم شریعت افروزان
علم طب را که کایا شایع	بخاراکه اششند و بیور
ساختند آن کرد و سرخ	آشماره در بین پیکان
کرد بر طب چه علمای کرد	نویافت هر یک بفر
آن چون یکران کافیت	اصل و می طبیعت فصیت
پس قایق بران کیش	که به برین کتاب کجایه
فطنی باید اندر و انیس	که حیثیات او شوند پسته
آن نقد و رسعی انیس	بکوفنی ز فضل زیانست

فطرت آن جمیع که گفته بر سید او عالمی در است

پکی از ملک سامیه	داشت دوران طبعی او
در مگر نابد و مدم	در مگر نابد و مدم
دادیش خلق خود و دوست	چون جمع محذرات بدست

روزهای زکلفت و کوفت و خجسته	خود با خود و خجسته
پایان مهران از انجالی	ناله مهران در انجالی
ناگزینگی که چون ماه	خوان کف پیش و کشت و ماه
تا نه خوانی رودنی بر زمین	ریخت خلعی پشت و زمین
الف تا مشعر دال بانه	نرم چو پیرانی رسال بانه
کر و چند انکه زور و دانش	پیشا و آفتاب کی خوانش
گفت بان یکم شکریم	کافی شفا بخش سر فرخیم
هم درین مکتب علی	دار دانش ازین مکتب علی
مانه میران یکم چون سبزه	بر و بصر علاج او نایاب
دست زده و شورش فری کشید	جناش از پیش و پسین
از زهارش کشا و ننداز	کر و پرورش از شیرین
غرق شد از نجابت اندر جو	خلط بکدافت و مصلحت

قامت نو چو سر و بستان	کر و آواز از زمین برکت
در طبعی بیک ماهر بود	پیش و پس کا رطاس بود
چون بخار از علق جسمانی	دست زد و در علاج روحانی
علاج بگردان و روشی شینا که سبزه غول	
که صیقلی اندک و علاج مستور بود	
بود در عهد بر علی سینا	آن بکذا اصول طب سینا
ناله یکی پست و ضلال	شد ز ما غویا پریش حال
بکلمه سینه که کم بود و راه	میج کا و می بستان من راه
نمود به شید خلق من هر چه	بر کان بر لبه بر سپهر
آتش پر کرد و سر زدن	کر و دشمنی بیم کیست من
صبح تا شام حال ای بی	بهرین حال و این بود
نمک مشتی ز رو شب انکی	کر و کا و این و این

که بزدای بجار و چنبر	بکشیدم که میثوم لاغر
تجاری رسیده کوزه غذا	خردی ز دست چکش و
اطلب راه بحر سپرد	اشعات به بوی برده
گفت سریشتم نمید زرا	مژده کوین که با دوا
میرسد بر کشت بشمار	دشمن در است خنده
رفت ازین مژده ز کزین	کرد انعامش دما نیما
باید ادا کن بوی برکت	شد سوزن ز کاک و کجا
آمد و رفت آدرین سب	که ستم کرد و ان جان پیش
بر بدن است و پاشن نیست	کاک و بر کار و نیز کرد
بر و قصاب و داکن شین	و به بنجاره پست و پلش
گفت کایک و لاغر میسر	مصلحت نیست شمشیر
چند روزیش رجعت بنید	یک زمانش کر سپه سپید

تا چه مشرب شود بر تنم	بنو اندیشه سراج او کین
دست و پایش ز بند کشا	خوردینش پیش بنیاد
هر چه دادندش از غذا و دوا	مهر خردی خلاف و ابا
تا چه کاوان و ادا میسر	شد خود او ازین کاف
<p>مخاطب و معریت و توسیع و تنوع و تنوع و تنوع</p> <p>سازگار و سازگار و سازگار و سازگار</p>	
شعر بود نوای مرغ خرا	شعر بود مثل کباب
میشود قدر مرغ از و برین	که بکشد است یا کشتن
می میرد و کشتن نکست	می کشد زانیم قوت و
پست و زنا به هیچ نوع	بید و کام جان رات ز
و خود از کلنج او سپس	میرد دم نداد و ناکفن
سامعان از ذکر و بول	محت خاطر است و نوح و

کر بود خط و میفش با هم	این قیق و لطیف آن گم
صیت آن آسپان کیرد	نام شعر مسه جان کیرد
در برد از لطیف تار یک	منفی از کثیف و لفظ از یک
نزد و از بر دست او بالا	پیش پیش با ناز یک
شعر بدیه چو شیب ساز فل	از قوت و قیل و قال
نور آب در حجاب کمر	بکمر کرد و ز آب تازه و
ز چو آن چشم کل آلود	که در و تر آب نمود
توانی در و کمر صفت	بکمر آن است بایست صفت
خط و تیر میفش تار یک	در بعضی از خط و تار یک
تا بکمرت در و فیغبانی	گنجی قهر آن آب پانی

اشارت به چهره از شعر و لفظ و سبک
چهره می آید از شعر و لفظ و سبک

بنا اشک و من و دست پنج	بر و در اربع شهر و در آن
نام ایشان جنبش قلم	بست کرد و به فست زایم
که نماندست جیشانی نره	اچنان زنده است و پویا
رو و کی لکه در جیشانی	مح سادایان سکی قفا
چون آن قلم منفر میفت	تا باین مختصر میفت
صله لفظی سپردش	بود و بار چادر شدش
چون تشریف باط پر و	بر زمین غیر شعر میفت
نام و در که میسر نه بود	مستانان شعر و سخن
چنین نام آل پسان را	یک کاران یکسان را
زنده اند نظم خویش میا	در پس و پیش میا
فصل می که داشت فخر	کم چو او بیفت ز غصه خاک

کو هر سنگ چار مصر بود	که شکیستی نظم شای بود
رو دکی اندر زان سالانیت	او ز نهم و پیشتر زانیت
صدایش از هر کشتی بود	صدکش پهلای مجزوی
شک و مشاب شعرت	کاخ آقبال و کما نوشت
صد از جانی فت کاخ بود	نام یار ویدان کتاب جیب
و آن معرکی خاص بخوب	و فصاحت زبان و خبر بود
چون بدش شدی پنجه تیر	کردش است شاه کمر ویر
کرد صد کجی شاه نشاند	بر زمین غیر منج شاه
انوری جویج سپهر کنت	و کی انبار و در خوش نشاند
کردل و جویج و اسکانش	دان دست خدا یگان باشد
بهرت شک و کانی و کز	دان از دست بقا بکینست
بهر طلاق خانای	بهر تاج آوران شر و آینه

نیز آن دایره که در پیش شاه بود

که چه دارد از نهم کما تری	و جانی حشر و دیناری
نقد اهل جان و دینار شش	یست جز نقد دانی شاعرش
رفت نقد می دم زیکری	زون و ز سعد بن زیکری
بهر نقد و سرای و پیش	ذکر سعید و کجاستش
از پنداری و اندامی	که ز نام او فنا و کما جان
چون بی اسکا یا آرد	نران و بجرام شاه
کو خیر آن جج نقد سرای	که اندک کسی نکل بر پای
و به صد کاب و خوش	که او ابواب رزق نقیش
نیست کنون چای و سیاه	بهر حدیث کاب و سیاه
از کال کرد و مسدین	نیست چندی و خبر خیر بیان
بود سلمان این خراب با	خرج کوی و یسن و نشاد
بزیان آنچه اندرینست	چند پستی نظم پست

دی بر آن بر کشید چرخ	دی بر آن بر کشید چرخ
که بر نواز خستند تا جودان	که بر نواز خستند تا جودان
تا زین کو چکه چو در گذشت	تا زین کو چکه چو در گذشت
یا پیشینا کشته از پس	یا پیشینا کشته از پس
پیشم پر کشید چه پیشی	پیشم پر کشید چه پیشی
قصر با پست از نواز کی بر	قصر با پست از نواز کی بر
زاد با نواز دست است	زاد با نواز دست است
و از عازات گاه سر نه بخت	و از عازات گاه سر نه بخت
یا و کار می درین یاد کن	یا و کار می درین یاد کن
بسن ز کعبه زاده و شود	بسن ز کعبه زاده و شود
بسر که کاهه از زما ز کجا	بسر که کاهه از زما ز کجا
نکار او پیشم به سخن آید	نکار او پیشم به سخن آید

فشانند قصر عاریت است او پیشی که کنی از هر طرف
 زانکه ایام چو دل سلطه از محروم و اهل و عیال و عیال و عیال
 که حبس هر روز است منقبت حیدر با بیستم پیشی است
 و قلم به شاد و خوش است کار و رسم هر روز پیشی است

برو ایازنی بیکویی نماز	از سر جستان چو طراز
آفتاب ز آسمان آید	سر وی از بار رحمت جود
جبهه مشرق در صبح بر روی	کار او و زده دست از روی
ابر ویش قند صفا کیشان	طاق محراب طاعت از روی
چشمه شیر کبیر آهوی	صف شیران زو کر شجرت
دستی چو پیش عاشق نکند	دو لبش ز شیر شکا و کر نکند
خفیهش و با قوس بر دهنم	پسین از میوه زاده با قوس
بر لبش چو طفسه زاده بخت	آه و نوبه و نوب آب حیات

مناسب از دست حق بدم	منو الله راجع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال هم آفتاب	ایچه پروین و این کیم و آفتاب
در دایه ای حقوق نه دست شاه	تختش پای پیکر و کلاه
خاطر شاه بود شیفه اش	در جهان ادب فریادش
یک شبش به بزم باو بخت	یافت تاثیر باد و بروی
دست فتنش یافت اسیر قل	شوق فتنش بودت در عقل
نقد جان و دنیای زینا و	پیشمر طاعت ایدار گشت
وید زلفی که از لبی آید شش	سزگونی سپهر نهاد و بر آس
بند بند و طاعت در طاعت	بند صد جان و ال طاعت
سنبلی مستم گرفته تا بخت	عقد بر روی آفتاب نه
خواست تا بر میان به تباری	بند و از دست فتنش نازی
رسم وین از میان بگریزد	شبهه که از غریب کسیر

صفتش با یک ز که با یک	سایه است با و بر جان و
پیش از آن کت بخرافه کا	تبع برکش بقطع این ناز
خبر اندر گفت ایدار نهاد	گفت کن لطف سر چه با و ابا
طبع کن این کن بشکین	در نه بر باد میبدم این
گفت ایدار که با بزم شاه	تا که باشد بموجب احوال
گفت از نیند ز که نیست	رفقه یک نیمه زین شب غزل
سازش از نیم ز فتنه تر	آریسم از شب تمام کام
چون یاز این سخن شنید	نمی از لطف خویشتر بر
بوسه او و پیشش نهاد	شاد دست کرم بند گناه
ریخت چندان و در و در	بر فرمان شنید نشن بهر
که در پیش آن شه والا	فرمانست کرد و سر بالا
عجب به دنیا با خواجه مید	سر کس از شوق و پیاد

که در شاه زاده پستی تو	سر بایلین نهادست کرا
خواجه که جسد م پرست	بانیم سحر جسم بر خاست
از حدیث شبانه یاد آوا	روز بدر از آن پست زاده
تخت میرید را که گرفت	چو ماتم رسیدگی داشت
با دلش بر گرفت محروم	که چه بود آنچه کردم و دش
بود در از زلفت ایاز	روی با قسم ز هر دوا
نیکی ز عمر خویش که کردم	به خود و عمرم و پستم کردم
صبر و خوشنود که کردم	که هیچ نمی شست که می دوست
رو که گشت او تر از نیت	چو کسین اهل دیار نیت
بر در بار جو صفت پند	منظر میر باد بنشسته
عنصر می باشد نه در اسکای	که بر و خویشتن شبانه های
بو که این عده را کشاد	رنج دانه و او بیاد و بی

عنصر می آید و پست و از تو	گفت پستم ز شعل و شمشیر
مسب عالم تر از او و پست	که بر صفت شبانه آیم باز
گفت شاطریع ملک تو	ست سپهر و طلیه از تو
دل پشیمان کنی که گشتی	راوند از سر و تاز و تر شانی
بهنای سپهر و پادشاه	جز به پیرا پستن نیاراید
یک و پستی جسم نه معنی	که در بر مطربان شایسته
در حقیقت و خوشی و خوش	بر گرفته بکشت و شایسته
وقت شد زان از هر م شد	ساعت خویش و ما آدم شد
دست سخت ز قیام و سختی	عنصر می آید پشیمانی
و از فرما کی جو سر آرد و نه	دشمنی را به بد و پر کرده
آنج با کی که نیست بروی	راختن از سبزه و جو پیر
رفت آنچه که سرش را	مانده و نیست در بکوش جان

بچه باقی کرد که بچه نیست
باز فانی کرد که چاک نیست

مشکوٰی از خوابه مدح

مشکوٰی از خوابه مدح	که در درخت بد باغیخ
روز سینه میساخته افتاد	سرو درازان قمار کا افتاد
گفت خوابه که شرم باد	ز آنچو کس نه خاند یا دزد
ز آنکه زهر که عاری میباید	باز بار خیم تر از و جیب
گفت شاعر که راست میگوید	زین سخن او راست میگوید
یک زان فانی که حسن کردم	که تراقت حسن کردم
شعر من معنی فانی	و زینج تو نامهاش مال
بخت سینه درون دانه	که دانه تو جهان پر آواز
ز که دانه می برنج ای کوه	که از آن کج برم خاند به بخت
آن قریب سزا داد خاند	و این را مشکوٰی بر خاند

زان فانی که چاک نیست	وین بسوزد بر کد رافع
زان بسوزد بر کد رافع	وین بفرم خمار عارت
سزگی را ذخیره چست	با دل شکسته تیر کیت

عاری بود در زمین سر

عاری بود در زمین سر	نام او شکسته امین سر
مقتضی است در حدیث	بر همه خلق پشت پانی ده
یک از شکسته باز میباید	نقد بازار او دلارار
پیش عارف دم ارادت	زان را دوت دم معارف
صبح ناشام نه متش کر	فغان شید می سفره آس
یک پون نقد بود و نقد	بود آن پیش چشم او پست
روزه بخند و روزی خند	یک کج آن از آن بد نش
آن نه صدمت و ارادت	گشت مغلوب پیم و دوت

کوی آن یکدیگر بپس گشتن	کرد از آن سبک تیغ بپاش
لفاف اصناف و شمار کرد	بر یکی بر صد هزار گرفت
که خدای پشتم آوردم	یا خدای شب چه قدر گفتم
زان فرغ بر نهان گرفت	داشت شیرینش با بوی
ز آنجا وای شکر و یادگار	ببوی خندان زان سید بکار
ز آن شش ششای صحر گشت	برده و پیش اصل صحر گشت
عارفان کثرت و کوی شریف	می شنیدم که در بر بگفت
کرد و سالان یکشنبه و پنجشنبه	که میل آن در و دیو خیش
داد و بد و از هر کوی ناکون	کرد و یکتار جیب کون
همه را رنجت بر بخت من	بر سر و روی ریش بگفت
ایچ آلو ایکست کاشپ	زان نیمه بر تن سار و خیش
بهر آهنگ وای از مین	توان با حقین خلاصی ازین

همسکس ششای مغربنا	منت نمانی آتش و شش
خوش آن باز و دیار و دین	که ز پادشاهش لب آون
نماست کتاب	
عاشق از شعر و شکر می بپاش	با غنوشی غمزد و سار است
شعر شریف از بختی است	بر آن شعر و شکر افش است
بهشت شمع شکر از چینه	شعر کوی شعر با فی چینه
کرد و اسپند کار و کمال	شعر با فی یکسره بر کمال
کنند با تو پیش ازین پیام	کتب با غنای که بر آرد نام
نیست از نام و رنگ و کلام	که از این نام نیست شک و ترا
بر چه کفتم چه جای ازین است	راعی نام و رای ازین است
کافور خنده بگشته از و شک	کار کردار در و چه شک و شک
ست است چه مغر و کار و است	کار و کمال و چه شک و شک

ممت مرد چون بلبست بژ	در همه کار را چنگ بود
زنده جز بلبست معراجی	غیر پنج واز پت جی
کار کاید ز کار خایسیر	در دو عالم بود نشانی
نکته که طبع خرد و دانایی	بر شاهان خرد و دانایی
مخ و دمان بفر کتاریه	خرد و دان بود و کون
شیوه مادی که کیش	مخ شاهان هر فزایش
خاصه شایکی از مسافور	مدت قطع او پسین شود
مخلصی از بخت گنجی خول	بسته بر خود و خست روح و دلی
نیز طمش جواسر منظم	خوانده از نامه شام قوم
نیز شمشلی منثور	دید و در نامه دعا پتور
بکری مند تحفه یا کند	بکرایه چایه شاد کند
چست آن تحفه بد از زراب	و انچه عیله نایاب

بدر بلی شمعار بدر و درو	آخرانی بلند قدر و درو
در هر دو غاب در خوش	لوشان طبع را میر بخش
عدد آخر آتش بی شتم	از اصول عدد و دوازدهم
بر غاب کراکب مرصود	کر شود کسرونی و بی مقود
بعثتند جلد زرد و پس	بد و رویی بشر و بی شک
رو می نماید اگر پسنگینا	زاش و تابناک پسنگینا
رسته هر یک ز دماغ آتش و	آتشین دماغ هر جان حود
انچه زین پشته ز شاه رسیده	بقیقران نیکو راه رسیده
کف بود ویش مضاعفت	بحر را شرب را زان خست
شاه کانی سیل زبنت	که ز بخش سید القبت
پایه و در و انچه نایاب	که پادشاه بدیش بخفالی
پای حمت کشیده از نعل	کافری بیایم کرامت ل

زانی یکی بیدار خرنی شاه	باخود مند قاصد بی سحر
مانم زان بینروی امید	افسر سپه نوازی جاد
کرچه را بجا که مست پایتخت	که باد از وال ساید تخر
مرد ملک جهان حیر بود	ز آنکه آفرین پذیر بود
ایکس را بجا که تنه شامیت	یا که در کین موافق است
جانی رست را آسان بند	بر زمین منور و قدر نرند
قد آنرا قید پس توان کرد	جز ز شکرش سپاس نکر
باد بانی ز قیلق قالی خوش	میکنم از زبان خروش
آن خروش کی کوشش جان بود	یکبار دل حسد و بان کرد
کوشش سر از سبیل آن عزول	کوشش سر بر سپهر آن مجول
تا بود در زمانه کف شفت	تا بود تو آل شکار و نهفت
کوشش از دعا می پیر باد	و ایضا از بان قضا خرد

هر دو عار اقبای آن مضمون	بعاد است پردی مقرون
همه مقبول و پستجا شد	همه مقرون بخت باب شد
بر همین نکته ختم شد مقصود	سعد احمد و احمد و محمود

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۱۰/۲۵
شماره ثبت: ۱۳۰۲/۱۰/۲۵

